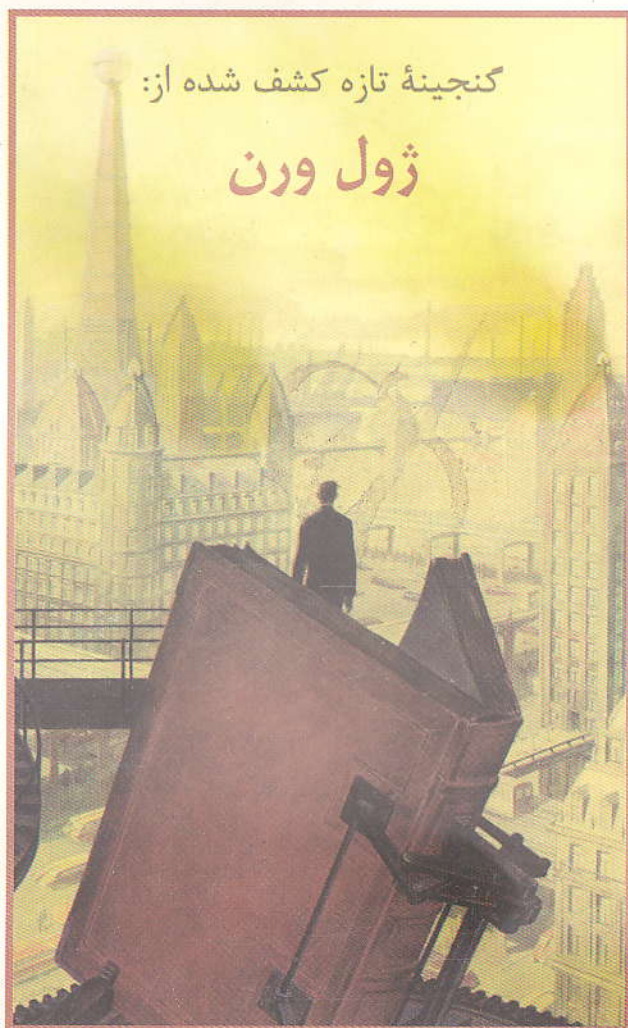


پاریس در قرن بیستم



ترجمه:

محمد «بهنام» جمالیان

به اهتمام: دکتر رضا جمالیان



نشر فرهنگی مشرق

کشف این اثر ژولورن که مدت‌ها کم شده تلقی می‌شد به صورت
اتفاقی صورت گرفت.

پس از ۱۳۰ سال با مطالعه این اثر عجیب و قوی مشخص
می‌شود که او چه درک کاملاً جدید و بدیعی از انسان و جامعه
انسانی داشته است.

در این زمان، نویسنده وقایع و وضعیت ۱۰۰ سال بعد را مطرح می
سازد. در این شهر سیمای آینده پاریس با قدرت و ابهت خودنمایی
می‌کند. شهری که با یک کانال عظیم به دریا متصل شده و
تکنولوژی در آن به اوج خود رسیده است. با اختراع تراموا،
اتومبیل، فتوگرافی، تلکس، فاکس، ماشین‌حسابهای بزرگتر از پینو
[کامپیوتر] و ... شهر از لحاظ فنی غنی شده ولی فقر فرهنگی و
ادبی حیرت‌انگیزی بر آن حاکم گشته است.

فرهنگ زدایی گسترده، تسلط و سیع دولت بر جامعه، قرار گرفتن
بی‌فرهنگان در مشاغل فرهنگی، پیدایش خوانندگان و نوازندگان
بی‌هنری که به جای هنرشان با کم کردن لباسهایشان تماشاچیان را
راضی می‌کنند و ... برخی دیگر از ویژگیهای این عصر و نسل
است. کسانی که با این جامعه ماشینی تطابق نداشته باشند،
مرگنی سخت در سرما، گرسنگی و گمنامی در انتظارشان است.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پاریس در قرن بیستم

گنجینه تازه کشف شده از:

ژول ورن

ترجمه:

محمد «بهنام» جمالیان

به اهتمام: دکتر رضا جمالیان



تهران، ۱۳۲۴

این کتاب ترجمه اثر زیر است:

jules verne, paris au xx^e siecle

مرکز
نشر فرهنگی
مشرق



تهران - صندوق پستی ۱۳۴۴۵

پاریس در قرن بیستم
تألیف: ژول ورن

ترجمه: محمد «بهنام» جمالیان

به اهتمام: دکتر رضا جمالیان

طرح روی جلد: مؤسسه نقره

چاپ: اول

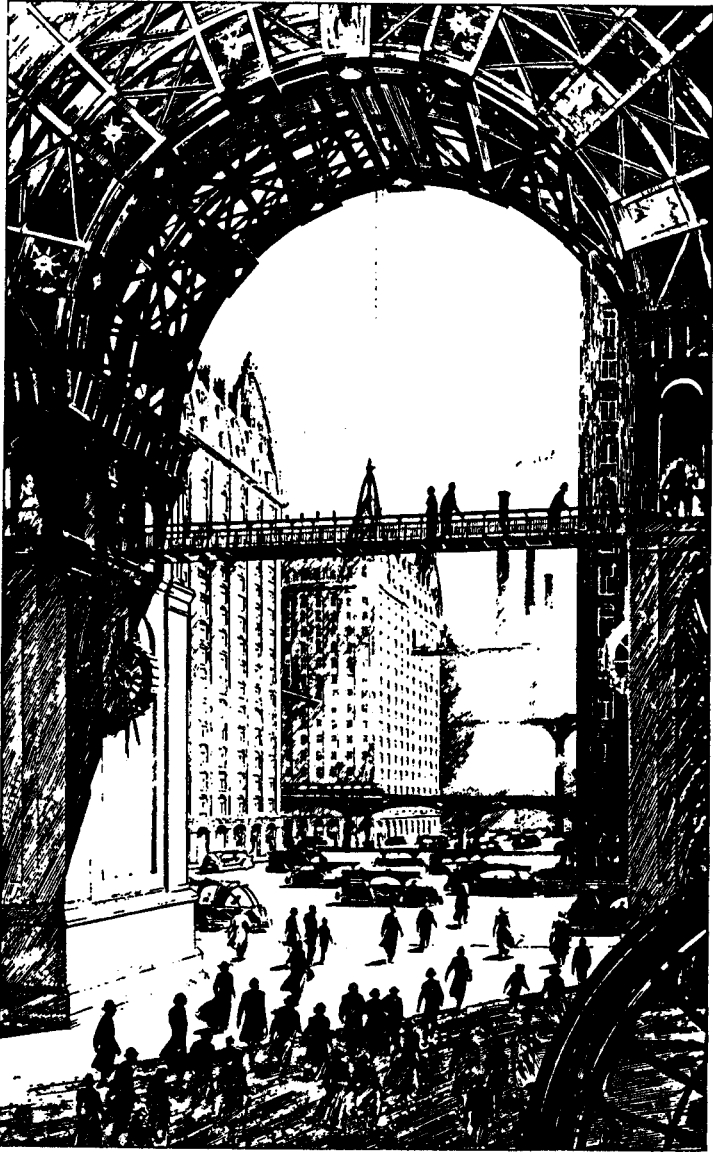
چاپ و صحافی: سپهر

لیتوگرافی: سپهر

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است



کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند روزی ده رهنمای
که گویا و بینا کند خاک را
بخوانید و او را ستایش کنید

به نام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
ستایش کنم ایزد پاک را
همه پیش یزدان نیایش کنید

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۱۱	دیباجه ترجمه فارسی
۱۷	دیباجه ناشر چاپ فرانسه
۱۹	مقدمه متن اصلی کتاب و تاریخچه آن
۲۹	بخش اول: شرکت جامع فعالیتهای آموزشی
۴۳	بخش دوم: منظره عمومی خیابانهای پاریس
۵۵	بخش سوم: یک خانواده کاملاً واقع بین
۶۷	بخش چهارم: مشکلات تهیه آثار چند نویسنده قرن نوزدهم
۸۱	بخش پنجم: ماشین حسابهای غول آسا و صندوقهایی که
۹۱	بخش ششم: ظهور کنسونو بر فراز قلههای رفیع کتاب بزرگ
۹۹	بخش هفتم: سه نان خور بی فایده
۱۱۱	بخش هشتم: بحثی در پیرامون موسیقی قدیم و جدید
۱۲۳	بخش نهم: دیدار از دایمی هوگه نن
۱۳۱	بخش دهم: مراسم سان دیدن از آثار نویسندگان بزرگ
۱۴۷	بخش یازدهم: گردش در بندر گرنتل

- بخش دوازدهم: عقاید کنسونا در مورد زنها..... ۱۶۱
- بخش سیزدهم: یک هنرمند در قرن بیستم با چه سهولتی می تواند از
گرسنگی بمیرد..... ۱۷۵
- بخش چهاردهم: انبار بزرگ نمایش..... ۱۹۱
- بخش پانزدهم: بی نوایی..... ۲۰۱
- بخش شانزدهم: برق اهریمنی..... ۲۱۳
- بخش هفدهم: دوباره خاک می شوی..... ۲۲۵

دبیاچه ترجمه فارسی

ژول ورن برای ایرانیان شخصیت ناشناخته‌ای نیست، زیرا تقریباً همه آثار او به زبان فارسی ترجمه شده و در لغت‌نامه دهخدا به این صورت مختصر و مفید از او یاد شده است: «ژول ورن. نام رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۰۵ - ۱۸۲۸)». همان رمان‌نویسی که بسیاری از ما در سالهای نوجوانی و جوانی برخی از آثار او را در زمینه مباحث علمی و تخیلی خوانده و در سنین میان سالی و سالمندی شاهد تحقق آنها در زمینه سفر به کره ماه یا عبور زیر دریایی ناتیلوس - درست همان نامی که او انتخاب کرده بود - از زیر یخهای قطبی بوده‌ایم. در پایان کتاب، زندگی‌نامه ژول ورن به طور مفصل آمده، با این وجود روایت مطالب دایرةالمعارف یا انسیکلوپدی امریکانا درباره او^۲ در دبیاچه متن فارسی، با رعایت جانب اختصار، خالی از فایده نیست:

«ژول ورن رمان‌نویس فرانسوی متولد فوریه ۱۸۲۸، متوفی ۲۴ مارس

۱. لغت‌نامه علی‌اکبر دهخدا. جلد هشتم صفحه ۱۱۶۰۰، چاپ اول از دوره جدید، بهار ۱۳۷۳.

۲. ENCYCLOPEDIA AMERICANA دایرةالمعارف آمریکانا، جلد ۲۸، صفحه ۳۷، چاپ سال ۱۹۶۲.

۱۹۰۵. تحصیلات مقدماتی را در شهر زادگاهش نانت و دوره حقوق را در پاریس گذرانید و بعد بیشترین توجه خود را به ادبیات و فعالیت‌هایی در زمینه تئاتر معطوف ساخت. اولین نقش آفرینی خود را در تحت حمایت الکساندر دوم در سال ۱۸۵۰ انجام داد و در سال ۱۸۶۳ اولین اثر خود را با نام ۵ هفته در بالون به چاپ رسانید که با موفقیت زیادی همراه بود. این موفقیت سبب شده تا او آثار دیگری در زمینه مباحث علمی - تحلیلی و پیشگویی درباره اختراعات آینده تألیف کند، و تا آنجا پیش برود که به عنوان بزرگترین نویسنده مطالب علمی - تحلیلی شناخته و معروف شود. برخی از پیش‌بینی‌های بزرگ او مانند ساخت زیردریایی ناتیلوس به تحقق پیوست و رؤیاهای او در زمینه سفرهای فضایی در قرن بعد به حقیقت گرایید.»

«او به مدت ۴۰ سال بیشتر از یک کتاب در هر سال تألیف کرد که برخی از مشهورترین آنها عبارتند از: سفر به مرکز زمین در سال ۱۸۶۴ که با عمیق‌ترین نازک خیالیهای علمی همراه بود، از زمین تا کره ماه در سال ۱۸۶۵، مسافران فضایی، کشف قطب و ... در سالهای ۱۸۷۰ - ۱۸۶۹، هشتاد هزار مایل در زیر دریا، سفر با زیر دریایی و جزیره اسرارآمیز... میشل استروگوف در سال ۱۸۷۶، روسها و تاتارها، سفر به دور زمین در هشتاد روز در سال ۱۸۷۲ و بسیاری از آثار جالب دیگر.»

کابوس پاریس در قرن بیستم

ژول ورن وضع پاریس در قرن بیستم را به صورت تأسف آور و وحشتناکی ترسیم می‌کند که متأسفانه این پیش‌بینی در این زمان در مورد بسیاری از کشورها و فرهنگهای دیگر هم مصداق می‌یابد. به نظر وی پاریس گسترش زیادی پیدا می‌کند، ولی این پدیده به قیمت از بین رفتن ییلاقها و دهکده‌های خوش آب و هوایی صورت می‌گیرد که در کنار پاریس قرن پیش

از آن قرار داشتند و در قرن بیستم این مناطق تبدیل به اتوبان، کارخانه، تأسیسات شهری یا برجهای مسکونی می‌شوند. پدیده نامطوبعی که در تهران هم شاهد آن بوده هستیم.

ژول ورن حتی پیش از آنکه اتومبیل ساخته شود، به مشکل ترافیک در خیابانهای مرکزی پاریس اشاره کرده و طرح ترافیک یا ممنوعیت عبور وسایل نقلیه را در برخی از ساعات روز متذکر می‌شود. او با صراحت ضرورت ساخت قطار زیرزمینی (مترو) و قطارهای شهری را در ارتفاع زیاد از سطح زمین - مانند آنچه در مورد متروی تهران - کرج مشاهده می‌کنیم - پیش‌بینی کرده و برای جلوگیری از آلودگی هوا استفاده از سوخت هیدروژن یا نیروی الکترو مغناطیسی را برای حرکت ترامواها مطرح می‌سازد.

این گسترش اقتصادی و تکنولوژیک به قیمت تباهی فرهنگ و هنر و فراموش شدن بزرگان شعر و ادب می‌انجامد. خوب به یاد می‌آوریم که در دو دهه پیش زمانی که یک گزارشگر خوش ذوق تلویزیون از یک خانم خانه‌دار پرسید: آیا می‌دانی ملاصدرا چه کسی بوده؟ این خانم جواب داد: احتمالاً یک قصاب بزرگ! زیرا در خیابان ملاصدرا در غرب میدان ونک تهران، مهمترین یا معروف‌ترین مرکز عرضه کننده گوشت یعنی فروشگاه سازمان گوشت کشور قرار دارد. چند ماه پیش، در یک برنامه دیگری، بیشتر افرادی که مورد سؤال قرار گرفتند، درباره آثار هنری عظیم کنار میدان نقش جهان اصفهان از جمله درباره زمان ساخت و سازنده مسجدهای خیره کننده اطراف آن کمترین اطلاعی نداشتند.

بزرگان تاریخ، فرهنگ و ادب در متن جامعه مورد بی‌مهری قرار گرفته و به فراموشی سپرده شده‌اند و تنها در برخی از خانه‌ها هنوز از آنها یاد می‌شود. زمانی که یک شرکت اقتصادی تنها به منظور کسب سود اقدام به تأسیس تعداد

زیادی کالج و دانشکده در پاریس می‌کند و در هیأت مدیره آنها چند بانکدار، وکیل مجلس، نظامی، مدیرکل و... شرکت داده می‌شوند و در جمع آنها حتی یک استاد حضور ندارد، چرا که در این شرایط سهامداران احساس امنیت بیشتری می‌کنند! در این صورت باید انتظاری بیش از این داشت؟

در این شرایط وانفسا که تمام جوانان به رشته‌های علوم و فنون روی می‌آورند و تنها تعداد بسیار کمی از آنان - آنهم دانشجویان بسیار تنبل - رشته ادبیات را انتخاب می‌کنند و تازه اینها هم بعدها در تلاش معاش آفتدر دنبال شغل می‌گردند و آنچنان دچار مشکلات اقتصادی و اجتماعی می‌شوند که دیگر احتمال ناچیزی هم برای پیدایش یک ویکتور هوگو، لامارتین و یا لااقل یک بالزاک باقی نمی‌ماند.

در این میدان اقتصادی بی‌رحم، خشن و بی‌عاطفه، زن از بازندگان بزرگ تاریخ است. یک قهرمان این کتاب در این مورد که هنوز زنی [به معنای حقیقی کلمه] در روی زمین وجود دارد، دچار تردید می‌شود. او به این معنی می‌اندیشد که در گذشته وجودی زیبا، دلربا و مرموز به نام زن وجود داشته که نوع پاریسی آن از بهترین انواع آن بوده و بعدها نسل آنها مستقرض یا با دگردیسی معکوس به اشکال پست‌تری استحاله پیدا کرده است. دیگر از راه رفتن ملیح و موزون، نگاه پر محبت، لبخند دوست‌داشتنی و اندام زیبای او خبری نیست و زن به شکل موجودی دراز، لاغر، خشک، استخوانی، نحیف، دارای تحرک مکانیکی و... تبدیل شده و فرشته هندسه به جای انحنای خطهای صافی و زوایای تیزی را به او داده است! زن فرانسوی به زن آمریکایی تبدیل شده! بی‌سلیقه لباس می‌پوشد و از زیر پوشهای فلزی گالوانیزه استفاده می‌کند! در قرن گذشته هم این مطلب قابل پیش‌بینی بود. بالزاک در نامه‌ای که به استادال می‌نویسد، به این نکته مهم اشاره می‌کند که در گذشته زن مظهر هوس

و مرد اهل کار و عمل بوده و در این شرایط مرد شیفته زن می‌شده، ولی حالا هر دو آنها اهل عمل شده‌اند....

ژول ورن در این اثر به چند تنی هم اشاره می‌کند که در این شرایط وانفاسای تسلط بی‌فرهنگان بر جامعه، همچنان به تاریخ و ادب کشورشان عشق می‌ورزند و به آثار بزرگان فرهنگ کشورشان افتخار می‌کنند. ولی در برابر خشونت حیرت‌انگیز محیط یا مجبور می‌شوند مثل کنسونا به مهاجرت غم‌انگیزی تن دهند و با پشت پا زدن به زادگاهشان از آنهمه خوبی و دل‌بستگی‌ها دل برکنند و در راه کسب نان به سرزمینهای دوردست بروند، یا مقاومت کنند و در سرمای شدید و یخبندان در اوج گرسنگی و بی‌پایگاہی و بی‌پناهی در خرابه یا قبرستانی متروک از بین بروند.

* * *

این کتاب توسط فرزند عزیزم بهنام ترجمه شده که در ۲۰ سالگی پس از یک سال خدمت سربازی، با اعلام معافیت سربازان سال ۱۳۵۶ در اوایل انقلاب، از خدمت نظام ترخیص شد و برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت. و در بدو ورود به این کشور، در خانه دندانپزشکی که مایل بود سه پسر و دخترش با فرهنگهای شرقی آشنا شوند به صورت پانسیون به تحصیل زبان فرانسه پرداخت، در حالیکه در زمان ورود به فرودگاه پاریس حتی چند واژه فرانسوی را هم نمی‌دانست.

در دو سال اول اقامت در پاریس به کسب مدرک زبان دانشگاه سوربن نایل آمد و بعد از گذراندن دوره‌های لیسانس و فوق‌لیسانس رشته روان‌شناسی بالینی، هم‌اکنون در انتظار ورود به دوره دکتری در بیمارستان بزرگی مشغول کار است. همسر او با آشنایی به ۵ زبان و درجه فوق‌لیسانس ادبیات و زبان در یک شرکت هواپیمایی مشغول کار است. مادر زن او استاد زبان و پدر زنش

یکی از چند نفری است که در فرانسه دارای درجه دکترا در رشته جغرافیای سیاسی هستند. واضح است که در این شرایط و با عنایت به علاقه به ادبیات، به آن حدی از تسلط بر زبان، فرهنگ و تاریخ فرانسه رسیده که بتواند چند کتاب از جمله این اثر ژول ورن، را ترجمه کند. بنابراین، این ترجمه می‌تواند قوی و اصیل تلقی شود.

همانطور که پیشتر نیز اشاره کردم در حال حاضر در این دیار — که شدیداً آن را دوست دارد و بدان عشق می‌ورزد — نیست. بنابراین آماده سازی متن و امور اجرایی آثار او تا مرحله چاپ و توزیع بر عهده اینجانب است. از اینرو افتخارات علمی حاصل از نشر این آثار متعلق به اوست و مسئولیت هرگونه اشکال در ارائه و عرضه آنها بر عهده بنده است. البته همواره سعی داشته‌ام با نهایت کوشش، کمتر چشم به بخشش و پوزش خواهی از خوانندگان داشته باشم.

تابستان ۱۳۷۴

دکتر رضا جمالیان

دیباچه ناشر

طبقه بندی آثار ژول ورن کار راحتی نیست. آیا او این کتاب را مانند موارد مشابه برای جوانان نوشته یا برای سالمندان؟ آیا ژول ورن تا زمانی که تلخی پیری آثار او را تیره نکرده بود با خوش بینی و تحسین به جریان پیشرفت دانش و توسعه اقتصادی - اجتماعی می‌نگریست؟ آیا قدرت تفکر و تخیل او در اختراعات عصر تکنولوژی مؤثر بوده یا نه؟ آیا زمانی که او اثر جدیدی را به ناشرش می‌داد، ناشر بدون وقفه و بدون تصحیح آن را قبول می‌کرد یا گاه با خشونت برخی از آنها را رد می‌کرد؟

مطالعه آثار ژول ورن در قرن حاضر

در سال ۱۸۶۳ یعنی زمانی که ژول ورن این اثر را تألیف کرده، اطلاعات او در زمینه اوضاع علمی عهدش بسیار کامل و دقیق بوده است. موتور یا خودرویی که او در این اثر توصیف می‌کند یک دستگاه خیالی و ذهنی نیست، بلکه همان موتور انفجاری لئونوار^۱ است که در سال ۱۸۸۹ توسط دایملر^۲

۱. LENOIR مخترع موتور انفجاری

۲. DAIMLER - کمپانی دایملر در حال حاضر با کمپانی بنز شریک است و به نام کمپانی

برای اتومبیل طراحی و ساخته شد. در این اثر با وضوح از دستگاههای فتوکپی، تلکس و فاکس سخن می‌گوید و با اختراع روش جدیدی توسط وات^۳ و بورگس^۴، در عرض چند ساعت تنه درخت تبدیل به کاغذ می‌شود. ژول ورن در این کتاب تنها به ماشینها نمی‌پردازد، بلکه وضع جامعه، پول، سیاست، ... در قرن بیستم را مورد مطالعه قرار می‌دهد و در مورد آنها به پیشگویی می‌پردازد. و جالب این است که بسیاری از پیش‌بینی‌های او در این زمینه‌ها درست از آب درآمده‌اند. کسانی که پیش از این چند اثر از این نویسنده را مطالعه کرده‌اند، بخوبی متوجه شده‌اند که چگونه یک داستان‌نویس می‌تواند به آینده نگری بپردازد.

تصویر واقعی عصر ژول ورن

این اثر به تمام معنی رمانی است که به آینده نظر دارد و در ضمن آینه دقیقی است که اوضاع قرن نوزدهم پاریس را در زمان شرح وضعیت قرن بیستم منعکس می‌سازد. این اطلاعات و مطالب از جذابیت زیادی برخوردارند و از اینرو این کتاب ارزش دقیق خواندن را دارد. در قسمت پایانی کتاب بسیاری از مطالب مشکل یا مبهم شرح داده شده‌اند^۵. ما سعی زیادی کرده‌ایم تا این متن حداکثر تطابق را با دست نوشته ژول ورن داشته باشد، هر چند این دست‌نویس ابتدایی در برخی از موارد به تصحیح نیاز داشت.

ورونیکِ بدن (ناشر)^۶

دایملر بنز یا بنز معروف است. (مترجم)

3. WATT

4. BORGESS

۵. در ترجمه فارسی بسیاری از این توضیحات به صورت زیرنویس ارائه شده‌اند تا برای خواننده ایرانی مطالعه کتاب سهل‌تر شود. (مترجم)

6. VERONIQUE BEDIN

مقدمه متن اصلی کتاب

تاریخچه این دست نوشته

پاریس در قرن بیستم یا کتاب حاضر برای دوستان و کاوشگران آثار ژول ورن سیمایی افسانه‌ای پیدا کرده است. این اثر هر چند در دوران جوانی ژول ورن نوشته شده، ولی تا به حال چاپ و منتشر نشده است و دارای موضوع جالبی است. اگر پیش از این پسر ژول ورن فهرست کامل آثار پدرش را چاپ نکرده بود، در این زمان ممکن بود در حقیقت و اصالت انتساب این کتاب به ژول ورن تردیدهایی به وجود بیاید.

پس از مرگ ژول ورن در ۲۴ مارس ۱۹۰۵، پسر او میشل^۷ ورن احتمالاً به توصیه هتزل^۸ پسر، اقدام به چاپ عناوین آثار چاپ نشده پدرش کرد تا بعدها او را متهم نکنند که برخی از این آثار را خودش نوشته است.

برای این منظور او در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۰۵ نامه‌ای برای یک روزنامه‌نگار به نام امیل بر^۹ نوشت و طی آن کلیه عناوین کتابهای ژول ورن را

7. MICHEL

8. HETZEL

9. EMILE BERR

برشمرد. این روزنامه‌نگار سوابق الفت و دوستی با پدرش داشت. متن این نامه در تاریخ ۲ ماه مه همان سال در روزنامه فیگارو و بعدها در روزنامه‌های دیگر چاپ و منتشر شد.

آن قسمت از نامه میشل ورن که برای ما جالب است، به این شرح است:
«آثار پدر من به سه قسمت تقسیم می‌شوند... قسمت دوم از چند اثر تشکیل می‌شوند که به احتمال زیاد قبل از سفرهای خارقالعاده^{۱۰} نوشته شده است. به نظر می‌آید که رمان فوق پیش درآمد اثر سفرهای خارقالعاده بوده است. نام برخی از کتابهای دیگر سفر به انگلستان و اسکاتلند و دیگری پاریس در قرن بیستم...»

بیوگرافی نویسان ژول ورن از این اثر [پاریس در قرن بیستم] به کرات یاد کرده‌اند، بدون اینکه از محتوای آن اطلاعی داشته باشند. برای مثال، نویسنده نامدار فرانسه و دوست ژول ورن به نام شارل لمیر^{۱۱} با عنوان «آثار به جای مانده از ژول ورن» مطلبی را به چاپ رسانده و از پاریس در قرن بیستم به عنوان کتابی یاد کرده که قبل از پنج هفته در بالن نوشته شده است.
یک کارشناس دیگر آثار ژول ورن به نام کورنلیس هیلینگ^{۱۲} در شماره اول دفترچه انجمن ژول ورن از پاریس در قرن بیستم به عنوان یک اثر چاپ نشده ژول ورن یاد کرده است.

این جریان به این شکل مبهم و راکد باقی نماند و در سال ۱۹۸۶ در آرشیوهای خصوصی بازماندگان هتلز ناشر ژول ورن، اینجانب به پیش‌نویس نامه‌ای برخورددم که در آن ناشر امتناع خودش را از چاپ کتاب پاریس در قرن بیستم به اطلاع ژول ورن رسانده بود. این نامه تأکید دیگری بر این مطلب

۱۰. این کتاب در سال ۱۸۸۹ در پاریس چاپ شده است.

11. SHARES LEMIRE

12. CORNELIS HELLING

بود که این اثر وجود دارد، هر چند ناپدید شده است. از سوی دیگر، در مجموعه دست‌نوشته‌های ژول ورن که در سال ۱۹۸۰ به شهر نانت اهدا شد، اثری از این کتاب به چشم نمی‌خورد.

بالاخره این اثر در گاو صندوق میشل ورن پیدا شد که کلید آن گم شده بود و همه خیال می‌کردند خالی است. به این ترتیب این دست‌نوشته کشف شد و موجب پیدایش نگرشهای جدیدی بر کلیه آثار ژول ورن گردید.

رد کردن این کتاب از سوی هتزل!

هتزل قدرت تشخیص حیرت‌انگیزی در شناخت آثار علمی و ادبی بدیع داشت. زمانی که ژول ورن کتاب ۵ هفته در بالون را تألیف کرد، در بین ناشران پاریس تنها هتزل حاضر شد آن را چاپ کند.

هتزل عادت داشت آثاری را که به او داده می‌شدند، با دقت بخواند و نظرات، انتقادات و پیشنهادهای را که داشت با مداد در پایین هر برگ از دست‌نوشته بنویسد و در نهایت در یک نامه جداگانه نظرات کلی خود را بنگارد و دلایلی را که منجر به قبول یا رد کتاب شده توضیح دهد.

این نامه احتمالاً در اواخر سال ۱۸۶۳ یا اوایل سال بعد برای ژول ورن ارسال شده است.

هر چند در مجموع هتزل مایل به انتشار این اثر نبوده، ولی یادداشتهایی که در پایین برخی از صفحات دست‌نوشته به چشم می‌خورند، این تصور را در خوانند پدید می‌آورند که او در جریان مطالعه این اثر قصد داشته تا آن را به چاپ برساند. بدون اینکه بخواهم به بازنگاری تمام یادداشتهای هتزل بپردازم، به چاپ برخی از نکات بامعنی‌تر بسنده می‌کنم.

از همان خط اول او به تصحیح و تنقید این دست‌نوشته پرداخته، از جمله از عنوان فصل اول چندان راضی به نظر نرسیده و با خط کشیدن به زیر واژه

آموزش می‌نویسد: «کلمه ناخوشایند - بد انتخاب شده، مخصوصاً برای آغاز کتاب. این کلمه مانند سدی است که از نوآوری خودداری می‌کند»^{۱۳}.

در بیشتر یادداشتهای هتزل به جذاب بودن این اثر (البته به باور او) اشاره شده است. برای مثال برخی از آنها را عیناً بازگو می‌کنم:

«فصل اول جاذبه‌ای ندارد»، «این چیزها جالب نیستند»، «به نظر من تمامی این نوشته بچگانه است»، «نه قاعده خاصی در تنظیم این اثر به کار رفته و نه سلیقه‌ای»....

ناشر در ادامه یادداشتهای خود، انتقادات ژول ورن از وضعیت در قرن بعد را «غیر جالب» انگاشته و پیش‌بینی کرده که «این ناشر موفق نمی‌شود». در یک عبارت بلند او می‌نویسد: «شما پیش از تألیف و تدوین نهایی این اثر و میشل [یکی از قهرمانان] قبل از عروسی در نوزده سالگی باید بیست سالی صبر کنید!» این پیشگویی در مورد میشل [فرزند ژول ورن] که در ۱۹ سالگی با یک هنرپیشه ازدواج کرد، درست از آب در نیامد! در قسمتهای بعد این عبارت به چشم می‌خورد: «امروز کسی پیش‌گوییهای شما را باور نمی‌کند.» و بدتر از همه: «کسی به آنها توجه نمی‌کند.»

از سوی دیگر در کنار برخی از صفحات این متن یادداشتهایی به خط ژول ورن به چشم می‌خورند از آن جمله: «گسترش داده شوند» یا «تفکیک شوند». این موضوع این گمان را پدید می‌آورد که ژول ورن به این دستنوشته به عنوان متن نهایی نگاه نمی‌کرده و قصد داشته در آن تجدید نظر کند. اما رد این اثر از سوی هتزل سبب گردید تا ژول ورن آن را بکلی به کناری می‌نهد.

۱۳. شاید منظور هتزل این بوده که در جریان آموزش همیشه مطالبی مطرح می‌شود که قبلاً کشف و در کتابها ثبت شده است. یا به عبارت دیگر، در جریان درس دادن استاد مضمون جدیدی را مطرح نمی‌سازد. (مترجم)

شاید این عبارات که در پایان سال ۱۸۶۳ یا اوایل سال ۱۸۶۴ برای ژول ورن فرستاده شد، بر روی روحیه او مؤثر بوده است:

«[ژول] ورن عزیز، من نمی‌دانم حاضر بودم چه چیزی را بدهم تا مجبور نمی‌شدم این نامه را برای شما بنویسم... این اثر شما صد گام پایین‌تر از پنج هفته در بالون می‌باشد. اگر شما یک سال دیگر این اثر را بخوانید، با من هم عقیده خواهید شد.»

«در این زمینه بسیار مشکل که شما دست به زورآزمایی زده‌اید، من هم انتظار نداشتم که کاملاً موفق بشوید، ولی این انتظار را داشتم که نتایج بهتری را به دست آورده باشید. در این اثر حتی به یک سؤال درباره آینده جواب گفته نشده و اگر من متعجب شده‌ام، به این خاطر است که گویی جناب‌عالی با نوعی اجبار به نگارش این اثر تن داده یا فردی به زور شما را به جلو فشار داده است....»

«... من متأسفم که مجبور به نوشتن این مطالب برای شما شده‌ام. من چاپ این کتاب را فاجعه‌ای برای شما تلقی می‌کنم....»

«شما هنوز برای [تألیف] این کتاب پخته نشده‌اید. شاید لازم باشد که بیست سال دیگر آن را بازنویسی کنید. آنچه که باعث ناراحتی من می‌شود این است که این کتاب از هر لحاظ در شأن شما نیست....»

«فرزندم، آیا من حق دارم با شما مانند پسر رفتار کنم و در زمان تذکر مطالبی که برای شما سودمند است، بیرحم باشم؟ آیا این امر باعث می‌شود تا محبت شما نسبت به من کمتر شود؟»

«آرزو می‌کنم که در این زمینه اشتباه نکرده باشم.»

امضای هتزل

این پیش‌نویس در آرشیو این ناشر حفظ شده، ولی هیچ‌کس نمی‌داند که

آیا پیش از ارسال متن نهایی نامه برای ژول ورن تغییری هم در آن اعمال شده یا نه؟ و اگر ژول ورن به این نامه جوابی داده، این نامه کجاست و چه مضمونی داشته است؟ از آنجا که در سالهای ۱۸۶۳ تا ۱۸۷۰ ژول ورن شدیداً تحت تأثیر هتزل بوده و نسبت به او حرف شنویی زیادی داشته، احتمالاً این جواب بدون شکایت مورد قبول وی قرار گرفته است.^{۱۴}

امروز چگونه می‌توانیم امتناع ناشر را تعبیر و تفسیر کنیم؟ به نظر می‌رسد که نوشتن یک جواب قطعی به این جریان مشکل باشد. در این زمان، ما از دو قضیه آگاهی داریم که او در آن زمان از آنها اطلاع نداشته است. اول این که، پس از انتشار کتاب ۵ هفته در بالون، ژول ورن به شهرت و محبوبیت وسیعی دست یافت که حتی برای ناشر دقیق و با تجربه آثارش هم شگفت آور بود. این نوع مطالب که مورد استقبال و تحسین همگان قرار گرفتند، شبیه به مطالبی هستند که در کتاب پاریس در قرن بیستم هم آمده‌اند و به احتمال زیاد ناشر او نمی‌توانست این نکته را پیش‌بینی کند. دوم اینکه، ما با مشاهده پاریس در پایان قرن بیستم و مقایسه وضع موجود با مکاشفات ژول ورن، واقعاً دچار شگفتی و حیرت می‌شویم، در حالی که در آن زمان هتزل آنها را نوعی خیال پردازی بدبینانه تلقی می‌کرده است.

این کتاب برای افراد بالغ، متفکر و ژرف اندیش نوشته شده و از جنس آثار فکاهی یا خیال‌پردازیهای علمی نیست که تنها برای کودکان و نوجوانان جاذبه داشته باشد. پسر ژول ورن معتقد است که این کتاب پیش از آشنایی پدرش با هتزل نوشته شده و پس از چاپ کتاب ۵ هفته با بالون در ۱۷ ژانویه ۱۸۶۳ به

۱۴. در نامه‌ای که ژول ورن در تاریخ ۱۸۶۴ به هتزل نوشته، آمده است: «استاد عزیزم، من به نامه شما برای اینکه حالم جا بیاید، احتیاج داشتم... قبول می‌کنم که من جانوری هستم که از دهان شخصیت‌های کتابهایم از خودم بسیار تعریف می‌کنم. از این به بعد من نوک همه آنها را می‌چینم.»

ناشر داده شده است و هتزل معتقد بوده که در تألیف و نگارش آن عجله شده است.

در متن کتاب مطالبی وجود دارند که نمایانگر این حقیقت هستند که این کتاب پیش از سال ۱۸۶۳ نوشته نشده، زیرا در این اثر به جنگهای سال ۱۸۶۳ آمریکا اشاره شده است.

یکی از نکات بسیار جالب کتاب حاضر این است که او توضیحات روشنی در خصوص برخی از تضادهایی می‌دهد که بین سرنوشت جامعه انسانی و جهت پیشرفت علم وجود دارد. تضادهایی که او می‌اندیشد به بدبختی بشر می‌انجامد. بعضی از علل این بدبینی عبارتند از:

جنگ سال ۱۸۷۰، شکست او در زندگی خانوادگی، ناسازگارهای پسر او، سوء قصد به جان او، مرگ هتزل، مرگ اسرارآمیز معشوقه او و... که در مجموع او را به سوی بدبینی کشاندند و در این مطلب در برخی از آثار او به چشم می‌خورد.

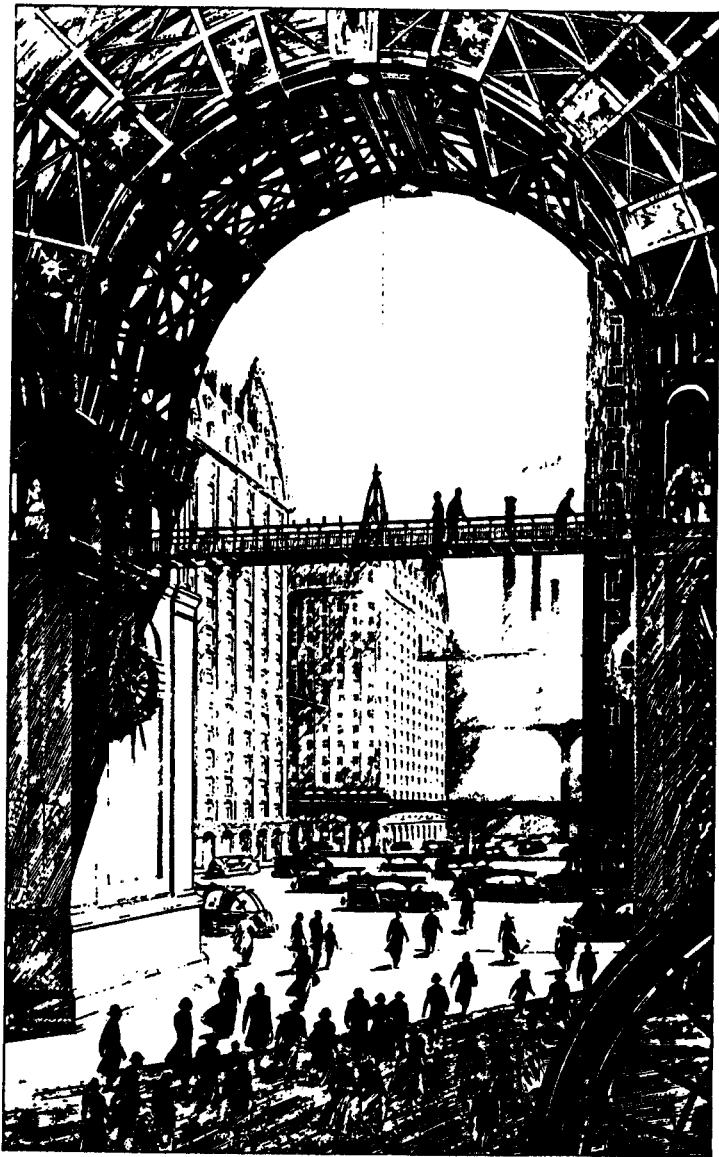
این کتاب در جوانی ژول ورن نوشته شده و او مانند میشل — یکی از قهرمانان این کتاب — است که به دنبال ناشر می‌گشته است. در اینجا هم، او نظری بدبینانه و غم‌انگیز در مورد روابط انسانی دارد و مانند میشل، به غیر از تعداد انگشت شماری دوست، در جامعه کاملاً تنهاست. بنابراین احساس بدبینی از اول در آثار ژول ورن بوده، نه اینکه بعداً پیدا شده است. در این کتاب بدبینی ژول ورن به صورت شدیدتری تظاهر پیدا می‌کند و خواننده را دعوت می‌کند تا نگاه بدبینانه‌ای به دنیای اطراف او بیاندازد.

پیر و گوندولو دلا ریو^{۱۵}

آه از نفوذ و قدرت وحشتناک این نسلی که نه به خدا خدمت می‌کند و نه به فرمانروا. تمام آرمانهای او در موضوعات پست دنیوی و مشاغل حقیر مکانیکی خلاصه شده است.

نژادی زیانکار! اگر بگذارند، چه کارهایی که نمی‌کند؟ بدون ترمز در سرازیری تمایل به شناخت، اختراع و پیشرفت رها شده است.^{۱۶}

16. PAUL - LOIS COURIER



بخش اول

شرکت جامع فعالیتهای آموزشی

در ۱۳ اوت ۱۹۶۰ جمعیت عظیمی از ساکنان پاریس به سوی ایستگاههای متعدد قطار شهری پاریس می‌رفتند تا از این طریق به میدان جنگ برسند. در این روز بنا بود که جوایز «شرکت جامع فعالیتهای آموزشی» توزیع شوند. عالیجناب وزیر زیباسازی شهر پاریس این مراسم پرشکوه را هدایت و رهبری می‌کرد.

این شرکت بخوبی به تمام تمایلات صنعتی قرن ما پاسخ می‌دهد. آنچه که در حدود ۱۰۰ سال پیش پیشرفت و توسعه نامیده می‌شد، گسترش عظیمی پیدا کرده است. حق انحصار^۱ به عنوان بالاترین نشانه تکامل اقتصاد، تمام کشور را زیر سلطه خود گرفته و هر روز شرکتهای جدیدی ایجاد شده و بسط پیدا می‌کنند. اگر پدران ما زنده بودند، بشدت از این وضع شگفت‌زده می‌شدند.

سرمایه‌های عظیمی که بتدریج ایجاد شده‌اند، بیشتر شرکتهایی را که پیش از این جزء املاک دولت بودند، جذب کرده‌اند و این انبوهی پول،

1. MONOPOLE

سرمایه‌داران را به دنبال معاملات مالی کلان یا انعقاد قراردادهای صنعتی هنگامت می‌کشاند. اگر بسیاری از این پدیده‌ها در قرن گذشته رخ می‌دادند هر پاریسی را به تعجب و حیرت وامی‌داشتند، ولی در شرایط کنونی این اقدامات مورد قبول و تحسین همگان قرار می‌گیرند که یکی از آنها پیدایش «شرکت جامع فعالیتهای آموزشی» است. این شرکت با موفقیت کامل از ۳۰ سال پیش تحت ریاست مالی بارون ورکامپین^۲ اداره می‌شود. با تأسیس دانشگاهها، دبیرستانها، کالجها، دبستانها، شبانه‌روزیها، مؤسسات آموزشی مذهبی، مهدکودک‌ها و... این شرکت گسترش و اهمیت زیادی پیدا کرده و در پرتو جاذبه‌های آموزشی، در تمام طبقات اجتماعی رخنه کرده و طرفداران زیادی را پیدا و جلب کرده است. مردم هرچند به مطالعه کتاب زیاد تمایل نشان نمی‌دهند، ولی همه از نعمت خواندن و نوشتن بهره‌مند هستند. به این ترتیب فرزند هر صنعتکار بلند پرواز یا دهقان محرومی به جای آنکه به هنر و پیشه پدری خود تمایل نشان دهد، آرزوی رسیدن به یک شغل اداری را در ذهن می‌پروراند. از اینرو مشاغل دولتی تنوع بسیاری یافته و هر کدام عده زیادی از جوانان را به خود جلب می‌کند. به این ترتیب لشگرهای عظیمی از کارمندان مزدور به وجود آمده‌اند که دولت‌ها با روشهای نظامی و مستبدانه آنها را بکار می‌گیرند.

از آنجا که افراد طالب آموزش زیاد شده‌اند، فضاها و امکانات آموزشی هم گسترش و بسط فوق‌العاده‌ای یافته‌اند، به همان ترتیب که در قرن گذشته که هدف ساختن یک پاریس جدید و یک فرانسه نوین مورد نظر بود، شرکت‌های ساختمانی، بانکهای وام‌دهنده و رهنی، نمایندگیهای

تجارتی و انواع مقاطعه کاریها اختراع و گسترش پیدا کردند. در واقع ساختن و آموزش دادن برای آنهایی که به تجارت توجه دارند، مفاهیم مشابهی هستند. آموزش در واقع نوعی ساختن است، هر چند محصولات و مصنوعات آن استحکام کمتری دارند!

در سال ۱۹۳۷ بارون ورکامپن که در اجرای این ایده درآمدهای مادی زیادی را می دید، به خاطر کسب درآمد زیاد تصمیم گرفت که دانشگاه عظیمی تأسیس کند تا در آن تمام رشته ها و شاخه های آموزشی وجود داشته و امکان رشد و نمو داشته باشند. او ضمن حفظ اهداف اقتصادی، حاضر بود که مسئولیت حَرَس کردن، آفت زدایی، گزینش و قطع شاخه های اضافی را به دولت بسپارد تا به هر نحوی که حکومت صلاح می داند، درست به همان صورت عمل کند.

برای رسیدن به هدف بالا، بارون دبیرستانها و مؤسسات آموزشی خصوصی پاریس و شهرستانها را در یکدیگر ادغام کرد و تشکیلات واحدی را به وجود آورد. به این ترتیب به سیستم آموزشی فرانسه نوعی مرکزیت بخشید. این ابتکار باعث گردید تا سرمایه گذاران به تقاضای او جواب مثبت بدهند و به آن به چشم یک صنعت آموزشی بنگرند. تبحر و مهارت بارون در کسب درآمدهای سرشار باعث گردید تا در همگان این باور به وجود بیاید که سوددهی سرمایه گذاری در این زمینه قطعی و تضمین شده است، بنابراین از هر سو دستانداران و شیفتگان علم و دانش پولهای خود را به این مسیر سرازیر کردند و بدین نحو این شرکت بزرگ بنیان نهاده شد.

این اقدام در سال ۱۹۳۷ و در عهد سلطنت تاپلئون پنجم انجام شد و اساسنامه شرکت هم در ۴۰ میلیون نسخه چاپ گردید. در بالای اساسنامه

این مطالب به چشم می خورد:

شرکت جامع وامهای آموزشی

این شرکت در ۱۶ آوریل ۱۹۳۷ در پاریس و در دفترخانه موکار و شرکابه ثبت رسیده و بهره مند از فرمان امپراتور است که در تاریخ ۱۹ ماه مه ۱۹۳۷ شرف صدور یافته است.

سرمایه شرکت: صد میلیون فرانک که به صد هزار سهم ۱۰۰۰ فرانکی تقسیم شده است.

هیأت مدیره

بارون ورکامپن رئیس

معاونان رئیس عبارتند از:

گارسو بانکدار

مارکی آمفیس بون^۳ سناتور

روکامون سرهنگ ژاندارمری

درمانژان وکیل مجلس

فراپلو مدیر کل وامهای آموزشی

در قسمتهای بعد، اساسنامه شرکت با دقت فراوان و با اصطلاحات حقوقی و مالی نوشته شده است. در هیأت مدیره حتی نام یک استاد یا دانشمند دیده نمی شود. این مسأله مهم باعث گردید تا سهام داران با اطمینان بیشتری در این شرکت تجاری سهیم شوند! یک بازرس دولت بر اعمال این شرکت نظارت دارد و گزارشهای خود را به وزیر زیباسازی پاریس تقدیم می کند.

عقاید بارون با واقع بینی زیادی ارائه شده بود و بیش از آنچه تصور می‌شد، موفق بود. در سال ۱۹۶۰ این مؤسسه آموزشی ۱۵۷۳۴۲ دانشجو داشت و تمام مباحث علمی با وسایل مکانیکی آموزش داده می‌شد.

باید اعتراف کنم که تحصیل ادبیات و زبانهای قدیمی - حتی زبان فرانسه - تقریباً از رونق افتاده است. اگر در گذشته به زبانهای لاتین و یونانی زبانهای مرده می‌گفتند، حالا تبدیل به زبانهای دفن شده گردیده‌اند. هرچند برای حفظ ظاهر هنوز چند کلاس ادبیات باقی مانده، ولی کمتر کسی به دنبال آنها رفته و اهمیت ناچیزی به آنها می‌دهند. لغت‌نامه‌ها از جمله لغت‌نامه‌های زبان لاتین، کتابهای دستور زبان و آثار کلاسیک استادان زبان لاتین بتدریج در درون و روی قفسه‌های کتابفروشیهای بی‌رونق می‌پوسند، ولی کتابهای ریاضیات، مکانیک، فیزیک، شیمی، ستاره‌شناسی، تکنولوژی علمی، تجارت، علوم اقتصادی، هنر صنعتی و هر آنچه به تمایلات و نیازهای این عصر و زمان مربوط می‌شوند، هزار هزار به فروش می‌رسند.

در این شرایط ارزش سهام شرکت در مدت ۲۲ سال اخیر ۱۰ برابر افزایش یافته است. ما برای اشاره به وضعیت عالی این شرکت آموزشی به کلی گویی نمی‌پردازیم، بلکه همانطور که یک بانکدار موفق اظهار داشته، «ارقام به خودی خود گویا هستند.»

از اوایل قرن گذشته، مدرسه تربیت معلم با رکود واضحی مواجه بوده و کمتر جوانی رغبت می‌کند که در آن به نامنویسی بپردازد. دیگر نه تنها گروهی از جوانان با ذوق به طرف رشته‌های ادبی نمی‌روند، بلکه بسیاری از استادان برجسته گذشته هم دانشگاه را رها کرده و به مشاغل

مانند روزنامه‌نگاری و تألیف روی آورده‌اند. البته این فاجعه غم‌انگیز برای نسل‌های بعد تکرار نمی‌شود، چون از ۱۰ سال پیش به این سو، دیگر جوانان به ادبیات، هنر و علوم پایه، گرایشی نشان نمی‌دهند و تنها به طرف مدارس علمی کاربردی روی می‌آورند.

علوم به ۱۰ شاخه تقسیم شده است. سرگروه ریاضیات دارای زیرگروه‌های حساب، هندسه و جبر می‌باشد. هر چند سرگروه‌های نجوم، مکانیک و شیمی همچنان وجود دارند، ولی با اهمیت‌ترین رشته‌ها به علوم عملی مربوط می‌شوند.

به دیگر زبان‌های زنده - به جز فرانسه - خیلی اهمیت داده می‌شود. اگر فردی شیفته زبانها باشد، می‌تواند ۲۰۰۰ زبان و ۴۰۰۰ لهجه‌ای را که در جهان وجود دارد، بیاموزد. از آن زمان که کوشن چین^۴ مستعمره فرانسه بوده، زیرگروه زبان چینی هم تعداد زیادی دانشجو را به خود جلب کرده است.

شرکت جامع فعالیتهای آموزشی صاحب ساختمانهای زیادی شده است. در گذشته تنها در یک ساختمان کوچک در محل سابق میدان جنگ مستقر بود، ولی از هنگامی که مارس [خدای جنگ] دیگر حقوقی دریافت نمی‌کند، اماکن نظامی در رویارویی با مؤسسات پررونق اقتصادی اهمیت و اعتبار خویش را از دست داده‌اند. زمانی این منطقه نظامی بسیار پررونق بود، یک شهر بزرگ و بسیار پررونق با انبوه محله‌ها، میدانها، پادگانها، قصرها و... درست مانند شهرهای نانت و بوردو که بسادگی می‌توانست ۱۸۰/۰۰۰ نفر را در خود جای دهد. در این اماکن پیش از این نظامی یک ایستگاه آموزشی ایجاد شده و

یک طاق نصرت عظیم هم در کنار آن به وجود آمده است. در اطراف آن چندین اسکله علم به چشم می خورد. در این مکانها سالنهای غذاخوری وسیعی بنا شده که ۳۰۰۰ دانشجو براحتی می توانند در صندلیهای آن قرار بگیرند. این ساختمانها ارزش آن را دارند که مورد بازدید قرار بگیرند ولی از گسترش سریع آنها دیگر فردی دچار تعجب و شگفتی نمی شود. مردم بتدریج به دیدن این عجایب عادت کرده اند.

جمعیت با اشتیاق زیاد به سوی محل توزیع جوایز پیش می رفتند. این مراسم باشکوه برای والدین، دوستان و همراهان که نزدیک به پانصد هزار نفر می شدند از جذابیت بیشتری برخوردار بود. مردم گروه گروه از ایستگاههای راه آهن شهری [مترو] که در کنار خیابان دانشگاه قرار دارند، پیاده شده و به محل اجتماع پیش می رفتند.

با وجود ازدحام فراوان، همه چیز با نظم و ترتیب انجام می گرفت. برای خدمات و انتظامات از وجود کارمندان دولت استفاده شده بود. تمام درها باز بود تا ورود و خروج با سهولت بیشتری صورت بگیرد. بیشتر از ۵۰۰ سال بود که بر روی این موضوع ساده بحث می شد که در چنین اجتماعات بزرگی آیا بهتر است که درهای بیشتری باز شود یا برای کنترل جمعیت، تعداد آنها را کمتر کنند؟

ایستگاه آموزش برای این مراسم به صورت باشکوهی آذین بندی شده بود. هرچند پیش از آن کسی پیش بینی نمی کرد، ولی تمام محوطه این میدان بسیار بزرگ از جمعیت پر شد.

بالاخره در ساعت ۳ بعد از ظهر وزیر زیباسازی پاریس همراه با بارون ورکامپن و اعضای شورای اداری وارد میدان شدند. بارون در سمت راست و آقای فراپلو [مدیرکل وامهای آموزشی] در سمت چپ او

قرار گرفتند. از بالای تریبون تا آنجا که چشم کار می‌کرد، اقیانوسی از سر و کله به چشم می‌خورد. پس از مدت کوتاهی، گروه‌های موسیقی متعددی که به این مؤسسه آموزشی مربوط بودند با سر و صداهای بسیار، در تمام دستگاہها و باریتمهای تند و آشتی‌ناپذیر به صدا درآمدند. این سر و صداها قانونی و قابل قبول به نظر می‌آمدند، بنابراین عاملی برای شوکه کردن و آسیب رساندن به گوشهای فراوانی که در آنها فرومی‌رفتند، تلقی نمی‌شدند.

بالاخره مراسم رسمی و نطقها و خطابه‌های افتتاحیه شروع گردید که بیشتر به پیچ‌پیچ و نجوای نامفهوم شباهت داشتند. در قرن گذشته یک فکاهی نویس این نطقها را به حق مطالبی به زبان لاتین ولی مملو از غلطهای انشائی عنوان کرده بود، ولی خوشبختانه در عصر ما دیگر کسی این مطالب را نمی‌گوید، چون دیگر کسی در مراسم علمی و ادبی از واژه‌های لاتین استفاده نمی‌کند. حتی معاون رئیس در رشته علم بیان هم در این زمینه کمترین اطلاعی ندارد.

زمانی که به جای زبان لاتین از زبان چینی برای نطق افتتاحیه استفاده شد، صدای احسنت حاضران بلند شد. پس از اینکه یک سخنرانی بسیار طولانی و کسالت آور در مورد جزایر سوند [در اندونزی] ارائه گردید، فریادهای بیس بیس^۵ [دوباره، دوباره] حاضران به آسمان رسید. این مطلب باعث مسرت بود که هنوز حاضران در این گروههای علمی، لااقل معنای این یک کلمه لاتین را می‌فهمند.

مهمترین قسمت برنامه، سخنرانی مدیر علوم عملی بود. در لحظه

۵ Bis در زبان لاتین به معنای «دوباره» است که در زبان فرانسه بیشتر از سایر زبانهای غربی مورد استفاده قرار می‌گیرد. (مترجم)

پرشکوهی که او پشت تربیون قرار گرفت، فریاد شادی و شمع حاضران به فضا بلند شد. لحن این سخنرانی بسیار تند و غضب آلود بود و به سوتها، صدای اصطکاکها، ناله ها و هزاران نوای ناموزون دیگری شباهت داشت که از ماشین بخار در اوج فعالیت بلند می شود. اگر فردی این سخنران را در پشت میکروفون مشاهده نمی کرد، ممکن بود واقعاً سخنان او را با این صداهای غیر دلنشین اشتباه بگیرد. بیانات او چنان با سرعت ادا می شدند که گویی بشقاب با فشار زیاد به هوا پرتاب شده است. یک سلسله لغات نه چندان با یکدیگر مرتبط با فشار زیاد و قرووجه کنان مثل چرخهای دنداندار در کنار هم قرار می گرفتند. برای اینکه ابهت مطالبی که آقای مدیر بیان می فرمودند بیشتر مورد توجه حاضران در جلسه قرار بگیرد، دانه های درشت عرق صورت او را پوشانده بودند. زمانی هم این احساس به شنونده دست می داد که انگار یک ابر پر بخار تمام اندام او را از سر تا نوک پا فرا گرفته است.

در زمان صحبت ناطق، پیرمردی که سیمایی ظریف داشت و پیدا بود به این حرفهای ابلهانه اهمیتی نمی دهد، خطاب به نفر بغل دستی خود گفت:

— ریشلو^۱، نظر شما راجع به این مطالب چیست؟

آقای ریشلو بدون اینکه جوابی بدهد، به یک بالا انداختن شانه قناعت کرد.

این حالت باعث گردید تا پیرمرد بگوید:

— او زیادی جوش آورده است. شما ممکن است به من بگویید که او سوپاپ اطمینان دارد؟ ولی اگر یک مدیر علوم عملی بترکد، سابقه بدی بر

جای خواهد گذاشت!

آقای ریشلو در جواب گفت:

هوگه نن^۷، آی خوب گفتی!

هیس‌های بلند و شدید به صحبت این دو نفر پایان داد، از اینرو آنها تنها با لبخند به یکدیگر نگاه می‌کردند.

در این هنگام سخنران بر شدت بیانات خود افزود و با حدّت و شدّت تمام شروع به تعریف و تمجید عصر حاضر و کوییدن گذشته کرد. او ضمن بیان اکتشافاتی که در زمان حاضر صورت گرفته‌اند، مطالبی عنوان کرد که حاضران در جلسه شدیداً به وجد و شعف درآمدند. آنانی که حاضر بودند، از او این مطالب را شنیدند: «تمام تحقیقات و اختراعات در زمان ما صورت گرفته یا در آینده نزدیک به انجام خواهند رسید. به این ترتیب در آینده مطلب یا موضوعی برای کشف و بررسی باقی نمی‌ماند.» او با تحقیری مهربانانه از پاریس کوچولوی ۱۸۶۰ و فرانسه کوچک قرن نوزدهم سخن گفت. وی برای اثبات این مطالب از مثالها و شواهد زیادی استفاده کرد، از جمله: از ارتباطات سریع بین نقاط مختلف پایتخت، لکوموتیوهایی که بر روی اسفالت بلوارها رفت و آمد می‌کنند، امکان جدید خانه‌ها در استفاده از انرژی‌هایی که به داخل آنها ارسال می‌شود، استفاده از اسید کربنیک به جای بخار آب و....

ناطقاً واقعاً با جلال و جبروت تمام و با استفاده از مضامین تخیلی و شاعرانه، چنان به تحسین و ترغیب زمان معاصر پرداخت که گویی از این مطلب آگاهی ندارد که منشأ بسیاری از کشفیات سالهای اخیر، برنامه‌ریزیها و پژوهشهای قرن گذشته است. به این ترتیب بیانات و

استدلالاتی او نه تنها غیر عادلانه، بلکه خسته کننده هم بودند....
نطق او با کف زدنهای دیوانه‌وار حاضران در جلسه خاتمه پیدا کرد. او
در محلی این بیانات را ایراد نمود که درست در ۱۷۰ سال پیش جشن
فدراسیون^۸ در آن برگزار شده و با فریادهای بر او^۹ مواجه شده بود.
از آنجاکه هر چیز باید پایانی داشته باشد، حتی این نطق ماشینی‌واره
هم از حرکت باز ایستاد و همه چیز مطابق برنامه و بخوبی پیشرفت کرد و
توزیع جوایز آغاز گردید.

برنده جایزه کنکور ریاضیات به سوی تریبون احضار گردید و همگام
با آن بانگ احسنت از همه جا برخاست. در آن روز تاریخی بیشتر از ۷۴
بار و به مناسبتهای گوناگون نام این دانشجو تکرار گردید و جشنهای
بسیاری به افتخار او برگزار شد. برنده کنکور در این مراسم یک کتابخانه
با ۳۰۰۰ جلد کتاب جایزه گرفت. به این ترتیب شرکت جامع وامهای
آموزشی کارهای خود را به خوبی انجام داد.

ما هرگز نمی‌توانیم فهرست نامحدود علوم را که در این پادگان
آموزشی تدریس می‌شوند ذکر کنیم. اگر اجداد این دانشمندان جوان
هنوز زنده بودند، از این مراسم غرق در تعجب و شگفتی می‌شدند.
استقبال از رشته‌های مختلف علوم و فنون با صدای فریاد و تحسین
همگان آمیخته می‌شد، ولی زمانی که صحبت از جایزه رشته ادبیات لاتین
و یونان قدیم به میان آمد، صدای خنده‌های تمسخرآمیز از هر سو به هوا
بلند شد. هنگامی که برنده جایزه در این رشته به جلوی تریبون فراخوانده
شد، به طور واضح خجالت‌زده به نظر می‌رسید.

۸. اشاره به انقلاب کبیر فرانسه در تاریخ ۱۷۸۹. (مترجم)

زمانی که آقای فرابلو نام برنده جایزه سرودن اشعار به زبان لاتین را اعلام کرد، صدای خنده‌های تمسخرآمیز دو برابر شد: میشل ژروم دوفرنوا.

در میان انفجار خنده و مسخره‌بازیها، در گوشه و کنار این گردهمایی بزرگ، چنین جملات و اظهار نظرهایی به گوش می‌رسیدند:

— جایزه برای سرودن شعر به زبان لاتین!؟

— حتماً در این مسابقه تنها این یک نفر شرکت کرده است!

— این هم مسلک و دوستدار پیند^{۱۰} را نگاه کنید!

— این آقا خیلی به هلیکون^{۱۱} ارادت دارد!

— لابد از پاراناس^{۱۲} خیلی خوشش می‌آید!

— آیا خجالت نمی‌کشد برای گرفتن این جایزه به بالای تریبون برود!؟

با این وجود، میشل دوفرنوا به طرف تریبون رفت و در حالی که با گامهای استوار راه می‌رفت، اصلاً توجهی به این خنده‌ها نشان نمی‌داد. او جوانی موبور با چهره‌ای زیبا و دارای نگاهی گیرا و دلفریب بود. سیمای او خیلی هوشمند به نظر می‌رسید، هر چند موهای بلندش به او ظاهری زنانه داده بود.

وقتی که به سوی تریبون رفت، به جای اینکه جایزه‌اش را از دست مدیر دریافت کند، آن را از دست او کند یا ربود. جایزه ادبی او کتابی به نام اصول کار خانه‌داری بود!

میشل با تحقیر به کتاب نگاه کرد و با خواری آن را به زمین انداخت و بعد از آن با وقار و آرامش به سر جایش بازگشت. او حتی برای رعایت

۱۰. PINDE - نام کوهی در یونان. ۱۱. HELICON - نام کوهی در یونان.

۱۲. PARNASSE - نام ناحیه‌ای در یونان.

تشریفات و حفظ ظاهر هم که باشد، گونه‌های عالیجناب را نبوسید.

آقای ریشلو در اشاره به این واکنش گفت: خیلی خوب بود!

آقای هوگه‌نن ادامه داد: پسر شجاع!

در این زمان از هر گوشه زمزمه‌ای به گوش می‌رسید، ولی میشل با یک لبخند حقارت‌آمیز با همه آنها برخورد کرد. او در میان پوزخند هم دانشگاهیان در سر جایش مستقر گردید.

این مراسم پرشکوه بدون هیچگونه اشکالی در حدود ساعت هفت شب خاتمه پیدا کرد و پانزده هزار جایزه به اول شاگردان و بیست هزار جایزه به نفرات بعدی اهدا گردید.

برندگان جوایز بزرگ علوم در آن شب برای صرف شام به میز بارون ورکامپن دعوت شدند و همراه با اعضای هیأت مدیره و سهامداران بزرگ به صرف شام پرداختند.

سهامداران بسیار شاد و مسرور بودند، زیرا بنا بود در این سال به هر سهم ۱۱۶۹ فرانک و ۳۳ سانتیم سود بدهند که سود این سال به تنهایی از قیمت خرید اولیه سهام هم زیادتر بود.

بخش دوم

منظره عمومی خیابانهای پاریس

میشل دو فرنوا به دنبال جمعیت به راه افتاد. او قطره‌ای از بارانی بود که با پیوستن به دیگران، رود خروشان‌ی را به وجود آورده بود و حرکت ناگهانی این جمعیت انبوه در خیابانهای پاریس، همانند سدی بود که شکسته و آب آن رها شده است. جنب و جوش او به تدریج فروکش کرد و این قهرمان چند ساعت پیش اشعار لاتین بار دیگر به جوانی خجالتی تبدیل شده بود که در میان این جمع شاد حرکت می‌کرد. او حتی در میان این انبوه مردمان خود را تنها احساس می‌کرد و حالت فردی را داشت که مدت‌ها در تنهایی زندگی کرده است.

در حالی که دیگران با گامهای بلند و با سرعت حرکت می‌کردند، او به آهستگی و با طمأنینه قدم می‌زد و در میان گروه عظیمی از پدرها و مادرها، خود را یتیم و بی‌پناه احساس می‌نمود. به نظر می‌آمد که او افسوس کارش، کالجش و استادش را می‌خورد.

او پدر و مادرش را از دست داده بود و قصد داشت وارد خانواده‌ای

بشود که می‌دانست آنها نمی‌توانند او را درک کنند و با جایزه‌ای که برای سرودن اشعار به زبان لاتین گرفته است، استقبال بدی از او به عمل خواهد آمد.

بالاخره او به خودش گفت: «شجاع باش! تو باید با پایداری و پایمردی در مقابل کج خلقی آنها مقاومت کنی. شوهر عمه‌ام مرد مثبتی است، عمه‌ام نیز خانم راحتی است. پسر عمه‌ام جوان تاجر مسلکی است. مسلماً آنها با نگرش مطبوعی به من و عقاید من نگاه نمی‌کنند، ولی چه باید کرد؟ بالاخره باید رفت.»

با این وجود او عجله نمی‌کرد و حالت ملتپایی را داشت که پس از جنب‌وجوش فراوان برای کسب آزادی، به حالت رخوت و آرامش درآمده‌اند. شوهر عمه‌اش که در عین حال وصی و قیم او هم بود، صلاح ندیده بود که همانند پدران دیگر دانشجویان در این مراسم شرکت کند. او بخوبی می‌دانست که در مراسم اعطای جوایز به شرکت‌کنندگان، حاضران در جلسه با فرزند برادرزنش که در چنین رشته ناقابل و بی‌ارزشی برای دریافت جایزه احضار می‌شود، چه برخوردی خواهند داشت.

او حال و توان راه رفتن را نداشت، ولی جمعیت او را به پیش می‌برد. او بخوبی احساس می‌کرد که در این شرایط حالت فرد غرق شده‌ای را دارد که امواج او را به هر طرف پرتاب می‌کنند. او کاملاً در میان جمع گیر کرده بود.

افکار شاعرانه‌اش او را حتی در این لحظات هم تنها نمی‌گذاشت. او فکر می‌کرد شایسته نیست که به عنوان یک فارغ‌التحصیل برجسته در میان این جمعی که اکثراً از عوام تشکیل شده‌اند، حالت یک ماهی را داشته باشد، در حالی که او غریزه و احساسهای یک پرنده را دارد!! او

دوست داشت آزادانه در فضاهایی که دوست دارد به پرواز درآید و بیشتر در آن اوج و فضاهای ایده‌آلی که دیگران - بویژه در این روزها - آن را احساس نمی‌کنند، زندگی کند. با خود می‌اندیشید کاش می‌توانست به سرزمین رؤیا پرواز کند و دیگر از آنجا مراجعت نکند.

در این افکار غرق بود و با تنه‌هایی که جمعیت به او می‌زد به بالا و پایین می‌رفت که به ایستگاه راه آهن شهر گرنتلی رسید. این خط از بلوار سن ژرمن عبور می‌کند و پس از گذر از ایستگاه اورلئان تا ایستگاه وامهای آموزشی ادامه می‌یابد و از روی پل تروکادرو می‌گذرد. در اینجا بر روی پل قدیمی که از سنگ ساخته شده، یک پل آهنی برای عبور راه آهن ساخته شده است.^۱ این خط با گذر از تونل تروکادرو به شانزده لیزه می‌رسد و از مسیر خط بلوار، تا میدان باستیل پیش می‌رود و از طریق پل استرلیتز^۲ دوباره به ساحل چپ برمی‌گردد^۳

این کمر بند اولیه راه آهن، پاریس قدیمی، منطقه لویی پانزده و مناطق اطراف را دربر گرفته و تقریباً بر روی دیواره‌های دفاعی سابق شهر بنا شده است.

یک خط دوم محله‌های قدیمی پاریس را به یکدیگر وصل می‌کند و طول آن ۳۲ کیلومتر است. باید به این نکته اشاره کنم که بیشتر این مناطق پیش از این در خارج از بلوار کمر بندی شهر پاریس واقع شده بودند.

۱. عین این وضع بعد از مرگ ژول ورن به وجود آمد و برای گذر مترو، بر روی پل سنگی سابق یک پل آهنی ساخته شد که این پل در کنار پل تروکادرو قرار دارد.

در این فصل ژول ورن با قدرت تخیل خویش، با دقت مشخصات مترویی را ترسیم می‌کند که در سال ۱۹۹۰ با نام خط متروی وال (VAL) اختراع و ساخته شد. (مترجم)

2. AUSTERLITZ

۳. چند سطری که در بالا با حروف مؤرب یا ایراینیک ملاحظه می‌کنید در واقع پیش‌بینی ژول ورن است که دقیقاً امروز به عنوان نقشه متروی پاریس وجود دارد. (مترجم)

خط سوم به طول ۵۶ کیلومتر خط آهن کمربندی سابق را دنبال می‌کند.

خط چهارم که بیشتر از ۱۰۰ کیلومتر طول دارد، قلعه‌هایی را که در خارج از محدوده شهر پاریس قرار دارند، به یکدیگر متصل می‌سازد. به این ترتیب پاریس از محدوده سال ۱۸۴۳ فراتر رفته و جنگل بولوین و دشتهای ریسی، وانو، بیانکور، مون‌روژ، ایوری، سن-مانده، بانیوله و... را در بر گرفته است، ولی ارتفاعات مودون، سور و سن-کلو جلوی پیشرفت این شهر به سوی غرب را گرفته‌اند.^۴

در محدوده کنونی پاریس یازده قلعه بزرگ قرار گرفته و محیط آن برابر ۲۷ لیو^۵ می‌باشد. این شهر تمام استان سن را بلعیده است. چهار دایره هم مرکز شالوده شبکه خط آهن را تشکیل می‌دهند که با انشعابات فرعی به یکدیگر وصل شده‌اند و از طریق آنها با سرعت زیاد می‌توان از یک گوشه پاریس به گوشه دیگر رفت. این خطوط از سال ۱۹۱۳ وجود دارند و با هزینه دولت و توسط مهندس ژوان طراحی شده‌اند.

در آن زمان پروژه‌های بسیاری تسلیم دولت شدند و همه آنها برای بررسی فنی در اختیار یک شورای مهندسی غیر نظامی قرار گرفتند. هر چند از سال ۱۸۸۹ به بعد رشته‌ای به نام مهندسی راه و ساختمان وجود نداشت - زیرا از این تاریخ دانشکده پلی تکنیک حذف شده بود - ولی شورایی از صاحب‌نظران به این موضوع رسیدگی می‌کردند و آنها هم پس از سالها با عقاید گوناگون خویش به نتیجه و نظری نرسیدند. برخی موافق

۴. متأسفانه این محلات یا ارتفاعات هم نتوانسته‌اند جلوی گسترش پاریس را بگیرند.

(مترجم)

۵. LIEUES یک واحد قدیمی و برابر ۴/۴۴۵ کیلومتر است. (مترجم)

ساختن شبکه راه آهن در کنار خیابانهای شهر بودند و عده‌ای معتقد بودند که بهتر است یک شبکه راه آهن زیرزمینی مانند شهر لندن به وجود بیاید. ایجاد خط راه آهن در کنار خیابان مشکلات زیادی را به وجود می‌آورد. زیرا در این صورت راه عابران پیاده، اتومبیلها و کالسکه‌ها با دشواریهایی همراه می‌شد. هر فردی به سادگی می‌تواند این وضع را مجسم کند.

برای ایجاد یک شبکه راه آهن زیرزمینی مشکلات بزرگتری در پیش بود. تصور می‌شد اندیشه فرورفتن در یک غار زیرزمینی جاذبه زیادی برای مسافران ندارد. چندی پیش یک خط زیرزمینی در جنگل بولون ساخته شد ولی پلها و انحنای تونل‌هایش مشکلات زیادی را برای مسافران به وجود آوردند. در این مسافت که تنها در ۲۳ دقیقه طی می‌شد، گاه تا ۲۷ بار جریان مطالعه روزنامه توسط مسافران قطع می‌شد.

سیستم مهندس ژوان این مشکلات را ندارد و مسافران با سرعت و در عین راحتی و آسایش مسیرهای مربوطه را طی می‌کنند و خیلی بیشتر از راه‌آهنهای شهری ۵۰ سال پیش، از آن رضایت دارند.

در این سیستم در هر مسیر یک خط برای رفتن و خط دیگری برای برگشتن پیش بینی شده و به این ترتیب احتمال و امکان تصادف قطارها با یکدیگر از بین رفته است.

هر کدام از این راهها در راستای بلوارها و در ارتفاع ۵ متری و در بالای لبه خارجی پیاده‌روها بنا شده‌اند و برای پایه‌های آنها از ستونهای گالوانیزه زیبایی استفاده شده که این پایه‌ها با آرماتورهای مشبک به هم متصل شده‌اند. برای استحکام بیشتر در فواصل مناسبی این پایه‌ها با طاق قوسهایی به خانه‌های مجاور اتصال دارند.^۶

۶. این سیستم به همین شکل منتهی بدون استفاده از راننده پاریس را به فرودگاه اورلی

در زیر این خط هوایی یا معلق یک فضای سرپوشیده ایجاد شده که در روزهای بارانی یا در آفتاب افراد پیاده به زیر آن پناه برده و برای پیاده روی از آن استفاده می‌کنند. این خطوط آهن هوایی از طریق پلهای زیبا با ارتفاعهای مختلف از چهارراهها گذشته و واگنها تقریباً در سطح طبقه اول ساختمانهای مجاور واقع می‌شوند. به این ترتیب هیچگونه مانعی برای عبور پیاده‌ها [و اتومبیلها] ایجاد نمی‌شود.

در فواصل مناسب چند خانه که در کنار خطوط قرار داشته‌اند، به یکدیگر متصل و به ایستگاه قطار تبدیل شده‌اند که این ایستگاهها خود از طریق راهها و پله‌های مضاعف - برای رفت و برگشت مسافران - به بدنه کناری راه آهن متصل شده‌اند. برخی از ایستگاههای اصلی در کنار بلوار تروکادرو، مادلن، بازار بُن نوول، خیابان تامپل و میدان باستیل بنا شده‌اند. این ستونهای ظریف قادر نیستند راه آهن و قطارهای سنگین قدیمی را تحمل کنند ولی در حال حاضر واگنها و مولدهای لکوموتیوها وزن کمی داشته و به خوبی و با اطمینان زیاد بر روی این پایه‌ها قرار می‌گیرند. این قطارها هر ۱۰ دقیقه یک بار از این مسیرها عبور کرده و هر کدام ظرفیت حمل ۱۰۰۰ مسافری را دارند که در واگنهای سریع، لوکس و راحت قرار می‌گیرند.

این قطارها برای ساکنان خانه‌های مجاور کمترین ناراحتی و مزاحمتی را به وجود نیاورده و از دود یا بخار خبری نیست، زیرا به کمک هوای فشرده حرکت می‌کنند و این سیستم جالب را ژوبار مهندس بلژیکی با استفاده از سیستم ویلیام طراحی کرده است.

وصل می‌کند و با برق کار می‌کند. قسمتی از متروی تهران کرج هم به همین صورت طراحی شده است. (مترجم)

یک لوله به قطر ۲۰ سانتیمتر و ضخامت ۲ میلیمتر در بین دو ریل و در تمام مسیر قرار گرفته و در داخل آن یک صفحه آهنی قرار دارد که با فشار چند اتمسفری حرکت می‌کند. این هوا را شرکت سردابه‌های پاریس تولید کرده و در نتیجه صفحه آهنی با سرعت گلوله توپ در داخل لوله به جلو می‌رود و واگنهای قطار را به دنبال خود می‌کشانند. شما ممکن است فکر کنید واگن اول که هیچ تماس یا رابطه‌ای با این لوله و صفحه درون آن ندارد، با چه نیرویی حرکت می‌کند؟ جواب آن نیروی الکترومغناطیسی است.

در عمل، در بین چرخهای واگن اول آهن‌رباهایی قرار دارند که تا آنجا که امکان دارد در نزدیکی این لوله قرار گرفته ولی تماس با آن ندارند.^۷ این آهن‌رباها از ورای این لوله نازک بر روی صفحه آهنی اثر می‌گذارند و همگام با حرکت لغزشی صفحه آهن در درون لوله، قطار هم بر روی سطح خطوط آهن به جلو کشیده می‌شود.

توقف این قطار در ایستگاهها با سهولت زیادی صورت می‌گیرد. به این ترتیب که به کمک یک شیر، هوای داخل لوله به بیرون راه یافته و با تخلیه هوا، صفحه آهنی و بعد قطار از حرکت باز می‌ایستند. زمانی که این شیر^۸ بسته شود، بار دیگر در لوله تراکم هوا پدید آمده و به این ترتیب قطار با سرعت شروع به حرکت می‌کند.

۷. اگر یک آهن‌ربای مغناطیسی بتواند یک جسم ۱۰۰۰ کیلویی را با تماس بلند کند،

نیروی کشش آن در فاصله ۵ میلیمتری برابر ۱۰۰ کیلو می‌باشد. (یادداشت نویسنده)

۸. ساختن قطاری با قدرت و سرعت زیاد از چند سال پیش مورد توجه بوده و حتی ماکت آن طراحی شده است. این قطار با نیروی الکتریسته حرکت کرده و در زمان حرکت، تحت تأثیر نیروی الکترومغناطیسی، کمی از خط فاصله می‌گیرد تا اصطکاک کمتر شود. ولی این قطار با نیروی محرکه یک موتور حرکت می‌کند.

طراحی و عملکرد این قطار بسیار ساده بوده و نگهداری آن نیز به مخارج و کادرهای فنی ورزیده نیاز ندارد. این سیستم دودزا و آلوده کننده نیست و به خوبی می تواند از تمام شبیها حتی شبیهای تند به بالا برود. تعجب آور است که چگونه در گذشته این طرح مورد استفاده قرار نگرفته است.

* * *

میشل جوان بلیط خودش را از ایستگاه گرنل خرید و ۱۰ دقیقه بعد در ایستگاه مادِلن از قطار پیاده شد و به سوی بولووار حرکت کرد. پس از گذر از خیابان امپریال به جلوی اپرا رسید و تا باغ توپلری رفت. خیابانها مالا مال از جمعیت بود. شب نزدیک می شد و نور چراغهای الکتریکی مغازه ها همه جا را روشن کرده بود. شب نزدیک می شد و نور چراغهای الکتریکی مغازه ها همه جا را روشن کرده بود. چراغهای خیابانها با یک سیستم جدید که به نام وی^۱ معروف است، کار می کردند. در این روش به جای رشته های فلزی، از کمی جیوه برای ایجاد روشنایی استفاده می شود. تمام این لامپها با سیم کشی زیرزمینی به یکدیگر متصل بودند و صدها هزار چراغ پاریس در یک لحظه روشن می شدند.

همیشه عده ای به سنتها و روشهای قدیمی وفادار می مانند، بنابراین هنوز مغازه هایی بودند که چراغهای آنها با گاز روشن می شدند. با روشهای جدید بهره برداری از معادن ذغال سنگ امکان دسترسی به مقدار زیادی گاز فراهم شده بود. با آنکه قیمت هر مترمکعب گاز ۱۰ سانتیم بود، کمپانی توزیع کننده منافع زیادی می برد، مخصوصاً با توجه به مصارف دیگری - از جمله کاربردهای مکانیکی - که برای آن پیدا شده

بود.

در میان انواع بی شمار اتومبیلهایی که در بلوار حرکت می کردند، تعداد زیادی از آنها به کمک نیروی نامرئی گاز به حرکت در می آمدند. اتومبیلهایی که توسط لونوار طراحی شده بودند، هم از گاز به عنوان منبع انرژی استفاده می کردند.

این اتومبیلها که در سال ۱۸۵۹ اختراع شده اند، دیگر به گرمخانه نیاز ندارند، زیرا مخلوط هوا و گاز وارد پیستونها می شود و با جرقه منفجر می گردد و موجبات حرکت اتومبیل را فراهم می سازد. در مراکز خاصی گاز هیدروژن لازم تحویل اتومبیلها می شود و با پیشرفت و تکامل تکنیک ساخت اتومبیلهای گاز سوز، دیگر برای سرد کردن موتور آنها از آب استفاده نمی شود.

راندن این اتومبیلها بسیار ساده است. مکانیسین [راننده] بر روی صندلی جلو می نشیند و چرخ هدایت کننده [فرمان] را در دست می گیرد و به کمک پدالی که در زیر پایش قرار گرفته، سهولت می تواند سرعت آن را تغییر بدهد.

این اتومبیلها به اندازه یک اسب بخار قدرت دارند، ولی مخارج آنها یک هشتم هزینه نگهداری یک اسب است. با توجه به میزان مصرف گاز، این امکان وجود دارد که براحتی میزان کار هر موتور محاسبه شود. بنابراین دیگر امکان اجحاف در استفاده و کار اضافی کشیدن از اتومبیل دیگران بدون اجازه و اطلاع آنها وجود ندارد.

کامیونهای باری

عرابه های بزرگی هم وجود دارند که هیدروژن زیادی مصرف می کنند و مقادیر زیادی از سنگ و مواد دیگر را جا به جا می کنند. آنها

گاز - کاب ۱۰ نامیده می‌شوند و هر کدام ۲۰ تا ۳۰ اسب بخار قدرت دارند.

سیستم لئونار این مزیت را دارد که در زمان استراحت کمترین مخارجی ندارد، در حالی که موتورهای مشابه بخاری حتی در زمان توقف کار هم نیاز به مصرف سوخت دارند.

این اتومبیلها با سرعت زیاد در خیابانهایی که کمتر شلوغ هستند، حرکت می‌کنند. بر اساس بخشنامه اداره پلیس حرکت چرخهای دستی، گاریهای سنگین و کامیونها از ساعت ۱۰ صبح در چند مسیر ویژه ممنوع است.^{۱۱} به این ترتیب در این قرن پر التهاب که به انجام سریع کارها نیاز فراوانی وجود دارد، بهبود زیادی پدید می‌آید. دورانی که بتدریج ساعات کار زیادتر و زمان استراحت انسانها کمتر می‌شود.

اگر اجداد ما از این خیابانها و بلوارها که با چراغهای زیاد مانند روز روشن شده‌اند می‌گذشتند چه احساسی داشتند؟ مغازه‌های بزرگ مانند قصرها، باشکوه و در عین حال نورانی هستند. میدانهای بسیار وسیع و هتل‌های بسیار بزرگ با ابهت و عظمت به چشم می‌خورند. پلهای هوایی تراکم در چهارراهها را از بین برده‌اند. قطارهای تمیز و براق با سرعت در ارتفاع زیاد حرکت می‌کنند.

این منظره هر چند برای انسانهای قرن نوزدهم تعجب‌آور بودند، ولی برای انسانهایی که در قرن بیستم کار می‌کنند، عادی هستند. آنها براحتی از این روشها استفاده می‌کنند بدون آنکه خوشبختی بیشتری را احساس

۱۰. GAZ - CABS. اتومبیلهایی که با گاز هیدروژن کار می‌کنند و در جهت جلوگیری از

آلودگی هوا و حفظ محیط زیست بسیار مؤثرند. (مترجم)

۱۱. احتمالاً برای اولین بار ژول ورن لزوم و روش استفاده از طرح ترافیک را در اینجا

پیش‌بینی و مطرح می‌سازد. (مترجم)

کنند. آنان بسرعت و با جنب و جوشی شبیه امریکایی ها حرکت می کنند. شیطان ثروت آنها را به کار و تلاش بدون وقفه واداشته است.

بخش سوم

یک خانواده کاملاً واقع بین

بالاخره مرد جوان به خانه شوهر عمه‌اش رسید. خانه آقای استانیلاس بوتاردن^۱ بانکدار و مدیر شرکت سردابه‌های پاریس. این شخصیت مهم در یک خانه اشرافی و بسیار بزرگ در خیابان امپریال زندگی می‌کرد، یک ساختمان عظیم که با نهایت بی‌سلیقگی ساخته شده بود و دارای پنجره‌های بی‌شماری بود. یک سربازخانه واقعی که تبدیل به یک خانه خصوصی شده بود و نه تنها نظر بیننده را جلب نمی‌کرد، بلکه بسیار بدمنظره هم جلوه می‌نمود. دفاتر کار، تمام طبقه همکف و کلیه اتاقهای ساختمانهای جانبی را اشغال کرده بودند.

میشل در زمان ورود به این بنای عظیم، با خودش فکر می‌کرد که: آیا در آینده زندگی من در درون این در و پنجره‌ها خواهد گذشت و من باید تمام آرزوها و آرمانهایم را در پشت آنها به جای بگذارم؟

1. STANISLAS BOUTARDIN

در این زمان یک تمایل بسیار قوی و شکست ناپذیر برای فرار به دوردست در خود احساس نمود، ولی سعی کرد بر خودش مسلط شود. بنابراین دکمه برقی در خانه را فشار داد و این در بزرگ بدون صدا باز شد. یک فنر غیر قابل رؤیت به عمل باز کردن در کمک کرد و پس از عبور میشل، بار دیگر درب بسته شد.

یک حیاط بزرگ در جلوی دفاتری قرار گرفته بود که به شکل دایره‌ای در زیر یک طاق شیشه‌ای قرار داشتند. در این محوطه چند اتومبیل‌گازی به حالت آماده و مهیا منتظر دستورات رؤسا بودند. میشل به طرف آسانسور^۲ رفت. در آنجا یک خدمتکار با لباس محلی پرتغالی به حالت آماده بسر می‌برد و در آن اتاقک چند صندلی پارچه‌ای نیز قرار داشت.

میشل از این فرد پرسید: آقای بوتاردن کجاست؟
خدمتکار گفت: آقای بوتاردن همین اکنون در حال صرف غذا هستند.

— خواهش می‌کنم به ایشان بفرمایید که پسر برادر خانمشان در اینجاست.

مستخدم یک دکمه فلزی را که در بدنه مثبت‌کاری اتاق قرار داشت فشار داد و آسانسور با یک حرکت غیر قابل احساس، تا طبقه اول که مخصوص غذاخوری بود، بالا رفت.

در این زمان خدمتکار به نزد آقای بوتاردن رفت و آمدن آقای دوفرنوا را به آگاهی او رسانید. با اشاره آنان آقای دوفرنوا به نزد آنها

۲. ژول ورن در اینجا از واژه آسانسور [آسان سوار] استفاده کرده که شباهت آن با آسانسور بسیار جالب است. (مترجم)

رفت. آقای بوتاردن، خانم بوتاردن و پسر آنها سر میز بودند. در زمان ورود او به آن مکان سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود. شام تازه شروع شده بود و میشل با اشاره شوهر عمه‌اش، سر میز غذا نشست. اعضای این خانواده اصلاً با فرد تازه وارد حرف نزدند، گویی از بیچارگی او خبر داشتند. در این شرایط میشل نتوانست شام بخورد.

سالن غذاخوری حالت غم‌انگیزی داشت. مستخدمها بدون صدا مشغول پذیرایی بودند ظرفهای غذا بدون سر و صدا از سوراخهایی که در بدنه دیوارها وجود داشت، به طور خودکار بالا می‌آمدند. هر چند غذاها از حیث حجم زیاد بودند، ولی با نهایت خساست از استفاده از مواد مغذی و گران در آنها کوتاهی شده بود. کاملاً مشهود بود که این غذاها خیلی مورد توجه و مطلوب ذائقه آنان نیست و آنها از روی ناچاری و با زور و اکراه به صرف آنها مشغول هستند. این سالن بزرگ بصورتی مسخره و در نهایت بی‌سلیقگی با رنگ طلایی رنگ آمیزی شده بود و افرادی که دور میز بودند، با سرعت و با شلختگی غذا می‌خوردند.^۳ صرف غذا در محیطی آرام، دل‌انگیز و سرشار از شکوه و تشریفات مورد توجه آنان نبود. آنها حتی به این فکر نمی‌کردند که یک غذای خوب میل کنند و از پول خود لذت ببرند. هدف آنها این بود که تنها به طریقی خودشان را سیر کنند تا انرژی لازم را برای کسب پولهای بیشتری داشته باشند. میشل بخوبی این مطلب را احساس می‌کرد و از قرار گرفتن در چنین فضایی احساس خفگی می‌کرد.

۳. برای فرانسویان که ضمن رعایت کامل آداب و رسوم و در نهایت آهستگی غذا می‌خورند، بطوری که گاه ساعتها در کنار میز شام باقی می‌مانند، این طرز غذا خوردن آنهم توسط یک خانواده اشرافی یا نواشرافی، تأسف آور و غیرقابل قبول است. (مترجم)

در زمان صرف دسر بالاخره شوهر عمه‌اش لب به سخن گشود و گفت:

— آقا، فردا اول وقت باید با هم صحبت کنیم.

میشل بدون آنکه حرفی بزند، با خم کردن سر به او ابراز احترام کرد. در این زمان یک خدمتکار پرتقالی که لباس رنگینی پوشیده بود، او را به اتاق خوابش هدایت کرد. مرد جوان در تخت خوابش قرار گرفت و به گچبریه‌های سقف خیره شد. متوجه تعداد زیادی اشکال هندسی بویژه شش ضلعی و مثلث کشیده شد. این وضع فاقد هر گونه ملاحظت و جذابیت بود و ساعات درس هندسه و مسائل آن را به یاد می‌آورد. با وجودی که نمی‌خواست بخوابد، اما خواب او را دربر بود و در عالم رؤیا تعداد زیادی شش ضلعی را دید که اضلاعشان به یکدیگر برخورد کرده‌اند. مثلثهایی را مشاهده نمود که نوک رأس آنها به سوی یکدیگر متمایل شده‌اند. در این رؤیای متشنج بارها این عبارت را به زبان آورد: عجب خانواده‌ای؟!

آقای استانیلاس بوتاردن تبدیل به محصول این قرن صنعتی شده بود. او گیاهی نبود که در دامان طبیعت به رشد و شکوفایی رسیده باشد، بلکه بوته‌ای بود که در یک گلخانه و با حرارت مصنوعی رشد یافته است. او بیش از هر چیز انسانی عمل‌گرا یا پراتیک بود و تنها کارهایی را انجام می‌داد، که فایده و نفعی داشته باشند. در این تمایل به سوی کارهای مفید، اصلاً به این نکته فکر نمی‌کرد که نتیجه این کارها جالب، جذاب، دل‌انگیز و رؤیایی هستند یا نه؟ در حرکات و کلمات او نوعی تفاخر و خودخواهی به چشم می‌خورد و آنقدر اسیر و شیفته رقابت شده بود که حتی به سایه‌اش اجازه نمی‌داد که از او پیشی بگیرد. او حتی حرفهایش را با سانتیمتر و گرم اندازه می‌گرفت و همیشه یک عصای مدرج به دست

داشت که درجات سانتیمتری آن سمبلی از این عصر به حساب می‌آمد. او با این عصا بخوبی می‌توانست به سنجش اوضاع و احوال بپردازد. او هم هنر را پست و بی‌ارزش می‌شمرد و هم هنرمند را. او اصرار داشت که بنوعی وانمود کند که با این مضامین آشنایی ندارد. برای او صورت‌نگری و نقاشی در قیمت رنگها و وضعیت خطها، مجسمه سازی در قالب‌گیری، موسیقی در سوت لوکوموتیوها و ادبیات در گزارش بورسها خلاصه می‌شد.

این مرد که در علم مکانیک تجربیاتی داشت، زندگی را همانند درگیری با چرخ‌دنده‌ها و انتقالات می‌دید و تصور می‌کرد بهترین حرکت نوعی است که با کمترین اصطکاک همراه باشد. او مانند پیستونی بود که در سیلندر صیقل زده‌ی زمان به کار دائمی و یکسان مشغول است و در این حرکات دائمی، همسرش، پسرش، کارمندانش و خدمتکارانش در جوار او هستند. آنها به اجزای ماشینی تبدیل شده بودند که می‌بایست بیشترین بهره‌وری را داشته باشند.

او انسانی بود بی ذوق و دانش که نه توان انجام کارهای خوب را داشت و نه به انجام این‌گونه کارها تمایلی نشان می‌داد. از نیک اندیشی در وجود او خبری نبود و اگر احیاناً در زمینه‌ای هم به اظهار نظر می‌پرداخت، نظراتش به صورت مشمژکننده‌ای عامی و سطحی بودند. او ثروت عظیمی داشت که ثمره تلاش و فعالیت وی نبود، بلکه در منجلاب اقتصادی - اجتماعی این قرن صنعتی به این زخارف دست یافته بود. بنابراین حق داشت چنین وضعیتی را که توانسته بود در پرتو آن به گنج بی رنج دست یابد، پرستش کند.

او اولین فردی بود که برای مصارف خودش، اطرافیانش و در محیط

کارش از پارچه‌های آهنبافت استفاده کرد. این پارچه‌ها از رشته‌ها یا تارهای آهنی تنیده و بافته می‌شوند. این محصول که در سال ۱۹۳۴ تولید شد در حالی که بسیار نرم است، ولی زیاد گرم می‌کند. شما می‌توانید تنها با استفاده از یک آستر پارچه‌ای از این جنس پارچه، زمستان را بدون احساس سرما سپری کنید. اما سبب علاقه‌مندی آقای بوتاردن به این نوع پارچه، دوام خارق‌العاده آن است که عملاً فرسایش یافتنی نیست. بدین ترتیب، پارچه‌های مصرفی خانواده آقای بوتاردن با رنگ زندهای مکرر، هر روز جلوه جدیدی می‌یافتند و با سوهانکاری این امکان وجود داشت که بتوان در طرح و مُد آنها تغییراتی را به وجود آورد.

عنوان اقتصادی - اجتماعی این فرد از این قرار بود: مدیر شرکت سردابه‌های پاریس و صاحب نیروی موتوری منازل. در گذشته معادن سنگی در زیر منطقه‌ای که اکنون پاریس بر روی آن قرار گرفته است، حفره‌های بزرگی را ایجاد کرده‌اند. این فضاهاى عظیم مدت‌ها بلا استفاده مانده بودند ولی اخیراً به عنوان محل کارخانه‌های ریسندگی، آسیاب، کارگاه‌های فنی و غیره مورد استفاده قرار می‌گیرند. برای اینکه هوا به ساکنان این فضاها برسد، این شرکت هوا را با فشار ۴۰ تا ۵۰ اتمسفر در این حفره‌ها می‌دمد. هوای متراکم در حرکت ترامواها هم مورد استفاده قرار می‌گیرد و بیشتر از هزار و هشتصد و پنجاه و سه آسیاب نیز که در دشت مون روژ کار می‌کنند، با این جریانهای هوای متراکم عمل می‌کنند. این بانکدار موفق شد نیروهای طبیعی را در صنعت به کار گیرد و پس از آن بود که توانست در بسیاری از شرکتهای دیگر مانند شرکت لکوموتیوهای یدک‌کش و کارگاههای اسفالت‌سازی عضویت پیدا کند.

او در حدود ۴۰ سال پیش با خانم آته‌نایس^۴ - عمه میشل - ازدواج کرد. این بانوی خشن یک همسر لایق و ایده‌ال برای این بانکدار موفق به حساب می‌آمد. او زنی زشت و پهن بود و بیشتر به خانمهای صندوق‌دار و یا کتابدار شباهت داشت تا یک بانوی خانه‌دار. او در حسابداری هم سررشته داشت و در صورت لزوم دودوزه بازی می‌کرد و در شرایط استثنایی می‌توانست روشهای سه‌دوزه بازی کردن را هم طراحی کند. اگر او یک زن واقعی نبود، یک خانم مدیر واقعی یا یک مادینه مدیر به حساب می‌آمد.^۵

آیا او آقای بوتاردن را دوست داشت؟ آیا آقای بوتاردن از او خوشش می‌آمد؟ جواب مثبت است، ولی در آن حدی که این قلبهای صنعت‌زده می‌توانستند یکدیگر را دوست داشته باشند. اگر بخواهیم با زبان روز راجع به این مطلب صحبت کنیم، این خانم لکوموتیو و شوهرش راننده و مکانسین آن است و این آقاسعی می‌کند تا لکوموتیو را همیشه در وضع مناسبی نگهدارد. این وسیله نقلیه که نزدیک به یک قرن کار کرده، هنوز به اندازه لکوموتیوهای مارک کرامپتون^۶ دارای قدرت تخیل و ادراک است. بیهوده نیست که پس از این مدت هنوز از ریل خارج نشده است!

اگر بخواهید تصور درستی از پسر آنها داشته باشید، باید پدر را در

4. ATHENAIIS

۵. در قرن گذشته در مقابل ملاحظت و ظرافت دختران و زنان پاریسی، شاید خانمهای مسن و چاقی برخی از مشاغل مانند حسابداری و کتابداری را به عهده می‌گرفته‌اند، در حالی که در عصر ما دختران و خانمهای برازنده و مرتب به این کارها مشغول هستند. هدف اساسی ژول ورن در طرح این مباحث این بوده که زندگی صنعتی از زنان رمانتیک و با احساس پاریسی، زنانی حسابگر، خشن، بی‌عاطفه و مادی می‌سازد.

(مترجم)

6. CRAMPTON

مادر ضرب کنید تا نتیجه که همان آتاناز^۷ بوتاردن است حاصل شود. او شریک اصلی بانک کاسموداژ^۸ است. یک انسان دوست داشتنی که از پدرش شادی و از مادرش ظرافت را به ارث برده است! هرگز نباید در حضور او نکات ظریف ادبی و هنری مطرح شوند، چون او فوراً احساس می‌کند که به وی توهین شده و ابروهایش را در هم می‌کشد که دنیایی بلاهت از آن پخش و منتشر می‌شود. او در کنکور سراسری بانکداری مقام اول را کسب کرده. او فردی نیست که پول را در جامعه به حرکت بیاندازد، بلکه از فرط علاقه پولها را به آغوش می‌کشد. او به طور واضح بوی نامطبوع نزول خواری را می‌دهد. زمانی که تصمیم به ازدواج گرفت، دختر بسیار زشتی را خواستگاری کرد که جهیزیه‌اش بتواند جبران قیافه نامطبوعش را بکند. در ۲۱ سالگی یک عینک آلومینیومی با عدسیهای قوی بر روی بینی او سنگینی می‌کند. رفتار او با زیردستانش بسیار خشن و موزیانه است. او آنچنان دچار حرص و مال اندوزی است که همیشه تصور می‌کند دیناری و پشیزی در بساط ندارد، در حالی که صندوقهای او از طلا و اسکناس پر می‌باشد. او انسانی بدبخت و در عین حال قابل ترحم است که فاقد نشاط جوانی، بدون قلب، بدون دوست و بدون احساس است و تنها پدر و مادرش او را تحسین می‌کنند.

این ویژگیهای خانواده‌ای بود که دوفرنوای جوان از آنها انتظار کمک و حمایت داشت. برادر خانم بوتاردن صاحب تمام احساسات ظریف و دل‌پسند بود، ولی خواهرش یا مادر دوفرنوا انسانی خشن و بدون ملاحظت بود که تنها هنر او تسلط بر موسیقی بود. او در جوانی از این جهان رفت و دوفرنوا را با طبع شاعری و استعدادهای ادبی به یادگار گذاشت.

7. ATHANASE

8. CASMODAGE

میشل یک دایی به نام هوگه‌نن داشت که معمولاً کسی از او حرف نمی‌زد. او انسانی باسواد، متواضع، عارف مسلک و قانع بود، صفاتی که در این عصر موجب شرمساری هر خانواده‌ای می‌باشد. میشل هرگز اجازه آن را نداشت تا از این دایی‌اش سخن بگوید یا به دیدار او برود. شاید مجاز نبود که حتی به او فکر کند.

تا اینجا تا حدودی با وضعیت این جوان یتیم آشنا شدیم. یک شوهر عمه پر قدرت و ثروتمند داشت که ظاهراً قصد داشت به او کمک کند. او تمام ویژگی‌های طبقاتی خانواده‌های اشرافی ثروتمند در دوران ما را داشت. ولی نباید در توصیف میزان محبت و انسانیت او زیاده‌روی کنیم. قلب او فقط آنقدر خون را به حرکت درمی‌آورد که تن او را زنده نگهدارد، نه اینکه به او ادراک و احساسات لطیف و ظریف را تزریق کند. وضع به صورتی نبود که میشل نسبت به کسی احساس دین کند.

فردای آن روز میشل به دفتر شوهر عمه‌اش رفت. یک دفتر بسیار جدی که در آن بانکدار، همسرش و پسرش حضور داشتند. در همه جا و همه چیز یک نظم و ترتیب جدی به چشم می‌خورد.

آقای بوتاردن در حالی که ایستاده بود، انگشتان شست خود را در جیبهای جلیقه‌اش فرو برده و سینه‌اش را به جلو آورده بود، چنین شروع به صحبت کرد:

«آقا، شما سخنان مرا بخوبی می‌شنوید، بنابراین خواهش می‌کنم آنها را با دقت در حافظه خودتان حک کنید. پدر شما یک هنرمند بود، این واژه نمایانگر عده‌ای از اختصاصات است که امیدوارم شما هیچکدام از آنها را به ارث نبرده باشید. با این حال در شما آثار و جوانه‌هایی مشاهده می‌کنم که لازمند تخریب شوند. شما مدتها در شنهای ایده‌آلیستی شنا

کرده‌اید، ولی تنها نتیجه آنها بردن جایزه‌ای بود که دیروز با شرمساری کسب کردید. اگر به بررسی وضعیت شما پردازم، شما مالی ندارید، والدینی هم که از شما حمایت کنند ندارند. در مجموع فاقد هرگونه مهارت هستید. خانواده و محیط کاری من به شاعر نیازی ندارد. امیدوارم بخوبی این نکته مهم را فهمیده باشید. من از کسانی که از دهانشان وزن و قافیه به روی مردم پرتاب می‌شود، خوشم نمی‌آید. شما با یک خانواده ثروتمند و محترم آشنا شده‌اید. امیدوارم با افکار و رفتارشان آنها را در معرض مخاطره و یک حادثه افتضاح‌آمیز قرار ندهید. به نظر من هنرمند تفاوت زیادی با دلچک ندارد. من برای هیچکدام از آنها ارزش قایل نیستم. اگر من چند پاپاسی بدهم، فقط به خاطر این است که به هضم غذایم کمک شود. از آنجا که در شما مهارتی مشاهده نمی‌کنم، تصمیم گرفتم در بانک خودم — در کاسمو داژ بانک — مشغول خدمت شوید و زیر نظر پسرعمه‌تان باشید. امیدوارم از او سرمشق بگیرید. سعی کنید یک انسان عملی باشید. همیشه به یاد بیاورید مقداری از خون شما شبیه همان خونی است که در کالبد بوتاردها جریان دارد. امیدوارم هرگز این نکته بسیار مهم را فراموش نکنید.»

به این ترتیب معلوم می‌شود که در سال ۱۹۶۰ هنوز نسل بورژواهای کله‌شق و از خودراضی منقرض نشده بود و آنها موفق شده بودند سنتهای خود را همچنان حفظ کنند. میشل در این شرایط چه حرفی برای گفتن داشت؟ هیچ حرفی، بنابراین ساکت باقی ماند، در حالی که عمه و پسرعمه‌اش با تکان دادهای سر به تایید این بیانات و رهنمودها مشغول بودند.

بانکدار ادامه داد: «تعطیلات شما امروز صبح شروع می‌شود و تا شب

پایان می‌پذیرد. فردا صبح شما خودتان را به رئیس کاسموداژ بانک معرفی می‌کنید. من دیگر کاری با شما ندارم. بفرمایید.»

مرد جوان دفتر شوهر عمه‌اش را ترک کرد، در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود و وجودش پر از غم و اندوه بود، ولی او همچنان سعی می‌کرد تا پیکرش را راست نگهدارد.

او به خودش گفت: «من فقط یک روز آزادی دارم. پس حداقل باید از آن همانطور استفاده کنم که خودم می‌خواهم. باید بکوشم کتابخانه‌ای از آثار داستان‌سرایان و نویسندگان شهیر قرن گذشته فراهم بیاورم تا شب به کمک آنها بتوانم ناراحتی روزانه را از صفحه ضمیرم بزدايم. آنها به من تسلی و دلداری می‌دهند.

بخش چهارم

مشکلات تهیه آثار چند نویسنده قرن نوزدهم

میشل با سرعت از خانه خارج شد و به سوی کتابفروشی پنج قاره جهان رفت. این کتابفروشی عظیم در خیابان په‌ا واقع بود و یک کارمند عالی رتبه دولت آن را اداره می‌کرد.

مرد جوان در حالی که به انبوه کتابهای این مرکز نگاه می‌کرد، پیش خودش گفت: تمام آثار روح آدمی در این محل گرد آمده است. او از دالانی عبور کرد که در مرکز آن یک دفتر مخابرات بزرگ قرار داشت که با سرعت می‌توانست با تمام نقاط این ساختمان بسیار عظیم تماس برقرار کند. یک سپاه بزرگ از کارمندان و کارکنان بدون وقفه در این قسمت‌ها در حرکت بودند. کارمندان می‌توانستند از طریق دستگاههایی که بر روی بدنه دیوارها نصب بود با سرعت به تمام کتابهایی که در قفسه‌های بی‌شمار این کتابفروشی قرار داشتند، دسترسی پیدا کنند.

جمعیت زیادی برای تهیه کتاب مراجعه کرده و کارمندان در زیر بار کتابهایی که حمل و نقل می‌کردند، خم شده بودند.

میشل با تعجب و تحسین به این آثار غیر قابل شمارش و قفسه‌های زیادی که این نمایشگاه بی‌پایان را احاطه کرده بودند می‌نگریست. او می‌ترسید خودش را در این اقیانوس بی‌کرانه کتاب و قفسه‌ها گم کند. او پیش خودش فکر کرد: من در اینجا می‌توانم کتابهای زیادی را پیدا کنم، ولی هرگز نمی‌توانم تا پایان عمرم حتی قسمتی از آنها را بخوانم. در این نوع افکار غرق بود که صف طویل را طی کرد و به جلوی گیشه رسید.

در اینجا یکی از کارکنان بخش کتابداری از او پرسید: چه کاری دارید؟

میشل جواب داد: من یک دوره از آثار ویکتور هوگو را می‌خواهم. در این زمان کتابدار در حالی که چشمانش را به نشانه تعجب و شگفتی باز کرده بود، گفت: ویکتور هوگو؟ او چکاره است؟

مرد جوان گفت: او یکی از داستانسرای بزرگ قرن نوزدهم است، شاید هم بزرگترین آنها باشد. پس از بیان این مطالب چهره او از خجالت سرخ شد.

کارمند از همکارش که رئیس بخش جستجوی کتابها بود پرسید: آیا شما این فرد را می‌شناسید؟

کارمند دوم در حالی که شانه‌هایش را به بالا می‌انداخت، جواب داد: من هرگز نام این فرد را نشنیده‌ام. پس از آن از میشل پرسید: شما مطمئن هستید که این نام را درست تلفظ می‌کنید؟

— کاملاً مطمئن هستم.

— از آنجا که بندرت فردی برای خرید کتابهای ادبی مراجعه می‌کند،

ما نام این دسته نویسندگان را نمی‌شناسیم. اگر شما مطمئن هستید این نام درست است، من از سایر قسمت‌ها هم می‌پرسم. آنگاه او در تلفن خود چند بار این کلمه را تکرار کرد: روگو، روگو....

— روگو نه، هوگو. لطفاً در مورد آثار بالزاک، لامارتین و دوموسه هم از آنها سؤال بفرمایید.

— دانشمند و مخترع هستند؟

— نه، نویسنده‌اند.

— زنده‌اند؟

— نه، یک قرن است که مرده‌اند.^۲

— آقا، ما تمام سعی و کوشش خودمان را به کار می‌گیریم تا به شما کمک کنیم. ولی می‌ترسم این بررسی‌ها به درازا بکشند. شاید هم بی‌نتیجه باشند.

— من منتظر خواهم ماند.

میشل بهت‌زده و با شگفتی تمام در گوشه‌ای جای گرفت و در این اندیشه فرو رفت که آنهمه شهرت و محبوبیت این مفاخر فرهنگ و ادب فرانسه کجا رفت؟ آیا شایسته است که این افراد به فراموشی سپرده شوند؟
میشل شاهد حمل و نقل کارتن‌های بزرگ و متعدد کتاب بود که به کمک جرثقیل به محوطه باز حیاط منتقل می‌شدند و بسرعت به فروش

۲. برای اینکه شما خوانندگان گرامی کمبود اطلاعات عمومی در نسل قرن بیستم را بهتر و واقعی‌تر دریابید، توجه شما را به گزارش وزارت فرهنگ آمریکا که به ریگان داده شده است جلب می‌کنم. در قسمتهایی از این گزارش آمده است:
— اکثر دانشجویان سال دوم دانشگاه هوستون در تکزاس نمی‌دانند مکزیکی همسایه جنوبی آنهاست.

— آنها حتی روی نقشه نمی‌توانند ایران را نشان بدهند. (مترجم)

می‌رسیدند. برخی از این کتابهای پرفروش عبارت بودند از:

* مجموعه ۲۰ جلدی «تئوری اصطکاک»

* شبکه‌های فشار قوی و فشار ضعیف

* آموزش عملی روغنکاری چرخهای متحرک

* یک گزارش اختصاصی در باره سرطانهای جدید مغز

میشل پیش خودش فکر می‌کرد: فقط علوم کاربردی و تکنولوژی؟ در این کتابخانه عمومی بزرگ نباید ادبیات، فرهنگ و هنر جایی و مکانی داشته باشند.^۳

او خود را ناهمگون با جمع حاضر می‌دانست که هنوز به فکر آثار ادبی و هنری می‌باشد. آیا کتابدارها حق ندارند او را دیوانه بدانند؟

بیشتر از یک ساعت چند کتابدار با دقت و با استفاده از تمام وسایل ارتباطی سعی می‌کردند تا آثاری از این نویسندگان ناشناس و گمنام را پیدا کنند. در حالی که در قفسه‌ها این عناوین به چشم نمی‌خوردند، جستجو

۳. یک دختر خانم بسیار دانشمند و با استعداد و در ضمن برازنده را می‌شناسم که پس از اخذ لیسانس در یکی از رشته‌های علوم انسانی، پس از آنکه کاری پیدا نکرد، با عنوان استاد کاراته و هنرهای رزمی در یک باشگاه شروع به کار کرد و عصرها نیز به عنوان منشی در دفتر وکالت به کار پرداخت.

پس از سالها تلاش برای پیدا کردن شغلی متناسب با رشته تحصیلی خود، بالاخره مایوس شد و از روی ناچاری به عنوان میهماندار در یک سازمان استخدام گردید. آنهم از آن جهت که قد و بالای رعنائی دارد نه به خاطر مدرک لیسانس‌اش. جالبتر آنکه، مقامات آن سازمان پس از آنکه متوجه شدند او بر فنون کاراته هم مسلط است، وی را به قسمت حراست منتقل کردند.

در شرایطی که ادب و فرهنگ چنین کم خریدار شده که این خانم تنها به لطف تناسب اندام و تسلط بر هنرهای رزمی توانست کاری دست و پا کند، حال نمی‌دانم دهها و صدها هزار دانشجویی که هم‌اکنون در این رشته‌ها مشغول به تحصیل هستند، در جامعه‌ای که تکنیک و خدمات بیشترین مشاغل را به خود اختصاص داده‌اند، پس از فراغت از تحصیل چه وضعی خواهند داشت؟ (مترجم)

در کتابهای زیرزمینی و زیرشیروانی ادامه پیدا کرد. معلوم نبود این کتابدارها قصد کمک به او را دارند یا کارایی و مهارت خود را در فن کتابداری محک می‌زدند! بالاخره یکی از آنها به نزد میشل آمد و گفت: — آقا، ما این عناوین را نداریم. شاید این نویسندگان در عصر خودشان ناشناس بوده یا آثاری را که با تیراژ کم منتشر کرده‌اند، هرگز تجدید چاپ نشده‌اند....

— نه خانم، اینطور نیست. باور کنید تنها از یکی از آثار ویکتور هوگو به نام نوتردام پاریس بیشتر از ۵۰۰/۰۰۰ نسخه به فروش رسیده است.... — آقا، من سعی می‌کنم که حرفهای شما را باور کنم. من فقط یکی از نویسندگان قرن گذشته به نام پل دوکوک^۴ را می‌شناسم که یک کتاب جالب در زمینه اخلاق تألیف کرده، اگر شما بخواهید.... — نه، متشکرم. من سعی می‌کنم در قسمتهای دیگر این کتابفروشی به دنبال این آثار بگردم.

— آه، اگر شما تمام پاریس را هم بگردید، هرگز این نوع آثار را پیدا نخواهید کرد.

— خیلی خوب، خواهیم دید.

— ولی اگر شما به آثار ادبی علاقه داشته باشید، ما چند تولید^۵ داریم که در سالهای اخیر سر و صدای زیادی ایجاد کرده‌اند. فروش آنها چندان هم بد نبوده، البته در حدی که از این نوع تولیدات انتظار می‌رود....

— شما اشعار مدرن هم دارید؟

— بدون تردید بلی، هارمونی الکتریکی تألیف مارتیناک که از آکادمی

4. PAUL DE KOCK

۵. در متن کتاب هم به جای «تألیف»، از واژه «تولید» استفاده شده است. (مترجم)

علوم جایزه دریافت کرده است. همینطور مدی تیشن درباره اکسیژن به قلم پولفاس، تولیدات سریالی شاعرانه، قصیده‌های کربناته....
میشل بیش از این به این حرفها گوش نداد و به راه افتاد. او احساس می‌کرد که بشدت غمگین و اندوهناک شده است. با آنکه حوزه فرهنگ و هنر تا حدود بسیار زیادی محدود شده، ولی حتی این فضای حقیر هم نتوانسته از تأثیرات فیزیک، و شیمی در امان بماند.

او با تأسف به این موضوع فکر می‌کرد که در این اوضاع و احوال وانفسا چه کتابهایی چاپ می‌شوند و با چه تشریفاتی به فروش می‌رسند. مطالب متذل، و پترینها و طبقات کتابفروشیها را پرکرده، در حالی که آثار ارزشمند گذشتگان از جمله ویکتور هوگو به فراموشی سپرده شده‌اند. ناگهان این سؤال به خاطرش خطور کرد که آیا در قلب پاریس و در فرانسه کتابخانه‌ای وجود دارد که هنوز آثار بزرگان علم، ادب و فرهنگ را از تاراج زمانه حفظ کرده باشد؟

میشل تصمیم گرفت که به کتابخانه امپریال هم برود. ساختمانهای متعدد آن قسمتهای وسیعی از خیابان ریشلیو را گرفته بود. قفسه‌های این کتابخانه آنقدر از کتاب انباشته شده بودند که شکافهایی در دیواره‌های آنها پدید آمده بود. در این محل هنوز چند عنوان از کتابهای قدیمی به چاپ می‌رسیدند، هر چند به اندازه کافی فروش نداشتند. درآمد این محل از فروش کتابهایی تأمین می‌شد که در رشته‌های مختلف علوم کاربردی به چاپ رسیده بودند و تیراژ هر کدام از آنها به بیشتر از دو میلیون نسخه می‌رسید.

در این مکان میشل به دنبال بخش کتابهای ادبی رفت. پس از عبور از بخش منابع هیروگلیف به سالنهایی رسید که بشدت مخروبه بودند و

صدای تیشه کارگران خبر از تعمیر یا بازسازی آنها می‌داد. بالاخره میشل توانست سالن آثار ادبی را پیدا کند.

این سالن واقعاً خلوت و مخروبه به نظر می‌آمد. کسی به عنوان طالب کتاب به این محل نمی‌آمد، هرچند برای بازدیدهای تشریفاتی بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. کارمندانی که در این قسمت کار می‌کردند، به خاطره عربی اشاره می‌کردند که چند سال پیش چند روزی بر روی یکی از صندلیهای این سالن به تحقیق و تفحص مشغول بوده است. مدت‌هاست که او مرده و بعد از او هرگز فرد دیگری به این سالن مراجعه نکرده است.

گرفتن یک کتاب یا اثر قدیمی تشریفات زیادی داشت. در آغاز یک فرم چاپی به متقاضی می‌دادند که می‌بایست آن را امضاء می‌کرد و در آن نام کتاب، قطع و اندازه آن، تاریخ چاپ آن، شماره کتاب، نام نویسنده و... را می‌نوشت. به این ترتیب اگر فردی واقعاً دانشمند و محقق نبود، نمی‌توانست به این آثار دست پیدا کند. در زیر این ورقه او می‌بایست محل سکونت، شغل و علت دریافت این کتاب را هم می‌نوشت.

میشل فرم را تکمیل کرد و آن را به گیشه دریافت کتاب برد که متصدی آن به خواب عمیقی فرو رفته بود. از آنجا که عملاً در سالهای اخیر فردی برای دریافت کتاب به او مراجعه نکرده بود، او عادت کرده بود که بیشتر ساعات کاری خود را بخوابد. خود او هم احساس می‌کرد نه در مقابل کار، بلکه به عنوان بیکاری و اتلاف عمرش به او حقوقی پرداخت می‌شود.

کتابدار که از خواب پریده بود، برای مدتی به این جوان گستاخ خیره شد و پس از مطالعه متن تقاضا نامه، با حیرت به او نگاه کرد. پس از

امضای زیر آن ورقه، میشل را به پشت گیشه دیگری فرستاد. در پشت این گیشه او با مرد هفتاد ساله‌ای روبرو شد که چشمانی تیز و چهره‌ای متبسم داشت. نگاه او و ظاهرش بیشتر به یک دانشمند و پژوهشگر شباهت داشت تا یک کارمند دون پایه. باری او تقاضانامه را گرفت و با دقت مشغول خواندن آن شد.

— شما آثار نویسندگان قرن نوزدهم را می‌خواهید؟ این افتخاری برای آنهاست. زیرا پس از چند سال دستی به کتابهای آنها می‌خورد و گردد و غبارهای دهه‌های اخیر از جلد آنها زدوده می‌شود. راستی اسم شما چیست؟

— دوفرنوا

— اوه؟ شما میشل دوفرنوا هستید! من تاکنون از نزدیک شما را ندیده بودم.

— مگر شما مرا می‌شناسید؟

— چطور ممکن است شما را نشناسم!

پیرمرد با اندوه و هیجان زیاد و تأثیری که در چهره مهربانش به چشم می‌خورد، به میشل نگریست و دستش را به سوی او دراز کرد. میشل با صمیمیت دست او را فشرد. پیرمرد به میشل گفت که او هوگه‌نن دایی‌اش و برادر مادر بیچاره‌اش می‌باشد. میشل با شادی زاید الوصفی فریاد برآورد.

— شما هوگه‌نن دایی من هستید؟ شما!

— تو مرا نمی‌شناسی، ولی من همیشه از دور مواظبت بوده‌ام. زمانی که تو جایزه با شکوه اشعار لاتین را بردی، من در آن جلسه حضور داشتم. قلب من همیشه به خاطر تو تپیده است. تو نباید در این مورد هرگز کمترین

تردیدی را به خودت راه بدهی.

— دایی جان، پس چرا....

— من تقصیر ندارم. صلاح ترا در این می‌دیدم که از تو دور باشم. من نمی‌خواهم به تو و خانواده عمه‌ات لطمه‌ای بزنم. من همیشه از دور ترا تعقیب می‌کردم. تو خواهرزاده عزیز من و فرزند یک هنرمند بزرگ هستی. تو غرایز و استعدادهای ادبی شاعرانه را از پدرت به ارث برده‌ای. خوشحالم که به فکر داستانسرایان و بزرگان ادب و فرهنگ کشورت هستی. من تمام این آثار را در اختیار دارم و به تو می‌دهم تا آنها را مطالعه کنی. ما می‌توانیم این آثار را در جوار یکدیگر مطالعه کنیم. هیچکس نمی‌تواند مزاحم ما بشود. اجازه بده برای اولین بار تو را ببوسم! پیرمرد جوان را در آغوش گرفت. میشل احساس می‌کرد که بار دیگر متولد شده است و این شیرین‌ترین احساس او در سالیان اخیر بود. میشل پرسید:

— دایی جان، شما چگونه توانستید در مسیر زندگی من قرار بگیرید؟

— من دوستی دارم که به تو خیلی علاقه دارد. او ریشلو استاد توست و از طریق او متوجه شدم که از اقوام من هستی. من ورقه امتحانی اشعار لاتین ترا خواندم و لذت بردم. مضامینی که به کار برده‌ای اگرچه در این روزگار دور شده‌اند، ولی تو بخوبی توانسته‌ای آنها را در اشعارت منعکس کنی.

— جدی می‌گویید؟

— تو خیلی خوب شعر می‌سرای. من هم اکنون دو بیت از شعرهای ترا به یاد دارم که گفته‌ای ...

پیرمرد آرزو کرد که میشل باز هم به دیدار او برود. میشل ادامه داد:

— از فردا صبح در بانک پسر عمه‌ام مشغول به کار می‌شوم.
 — جدی می‌گویی؟ تو در یک بانک، در یک محیط تجاری مشغول
 کار می‌شوی؟ افسوس می‌خورم که تو در یک قرن دیرتر متولد شدی، با
 این اوضاع چه آینده‌ای در انتظار تو خواهد بود؟
 — من مجبورم برای امرار معاش شغلی را قبول کنم. من در این انتخاب
 آزاد نیستم، چاره دیگری ندارم.
 — می‌دانم. این را درک می‌کنم. آقای بوتاردن شوهر عمه توست اما
 مهمتر از آن اینکه قیم توست. تو جوانی و باید زندگی کنی. در روزگار ما
 اوضاع و احوال باروحیه افراد دانشمند و هنرمند سرناسازگاری دارد. من
 نمی‌خواهم تو در این مسیرهایی که اکنون شوم تلقی می‌شوند وارد شوی.^۱

۶. بد نیست به چند بیت از حافظ عزیز توجه بفرمایید:

پری نهفته رخ و دیو در کمرش حسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجیبت

در این چمن گل بی‌خار کس نجید، آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهیبت

سبب مه‌رس که چرخ از چه سفله‌پرور شد

که کسام بخشی او را بهانه بی‌سبیبت

* * *

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش، همین گناهت بس

* * *

جای آن است که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خرف می‌شکند بازارش‌گ

* * *

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست کجا روم به حقیقت بدین کساد متاع؟

* * *

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری
 نقل از کتاب «جمع پریشان، طبقه‌بندی موضوعی اشعار حافظ»

تا زمانی که من زنده‌ام، می‌توانی به نزد من بیایی.

— ولی کار در بانک برای من چندانش آور است.

— بدون تردید همینطور است. اگر در خانه محقر من برای دو نفر جا

بود و اگر می‌توانستم مخارج دو نفر را تأمین کنم، بدون تردید از تو

می‌خواستم که این کار را رها کنی و به نزد من بیایی. از آنجا که مسائل و

مشکلات زندگی جدی هستند و شوخی بردار نیستند، تو باید برای چند

سالی هم که شده، با علاقه در بانک کار کنی. این اندرز برای تو چندان

دلچسب نیست. تو درباره این دیدار با کسی صحبت نکن، این موضوع

می‌تواند برای تو ناراحتی به بار آورد. فکر کردن درباره پیرمردی که هنوز

به کتابهای قدیمی عشق می‌ورزد، لطفی ندارد.

— من کی از لحاظ قانونی آزاد می‌شوم؟

— دو سال دیگر، زمانی که هیجده ساله شدی. من از تو انتظار دارم که

همیشه این مطلب را به یاد داشته باشی که یک دوست گرم، یک قلب

مهربان و یک اندرزگوی نیکخواه به انتظار توست. امیدوارم تو به محل

سکونت من هم بیایی.

— بله، حتماً، ولی شما کجا زندگی می‌کنید؟

— دور، خیلی هم دور، در دشت سن‌دنی^۷ و از طریق بولوار مالزرب^۸.

در آنجا اتاق محقر و سردی دارم که با آمدن تو بزرگ و گرم می‌شود.

گفتگوی دایی و خواهرزاده به این نحو ادامه پیدا کرد. هر چند این

دانشمند سالمند خود به ادبیات و هنر علاقه‌مند بود، ولی می‌خواست این

تمایلات را در خواهرزاده جوانش خفه کند تا او بتواند در این دوران به

یک زندگی آرام و مستقل دست یابد. او بخوبی و بدرستی می‌دانست که

چه وضع ناهنجاری در انتظار این طبقه شریف می‌باشد. مرد جوان با خود می‌اندیشید به یک کتاب نفیس دست یافته که گاهی می‌تواند به آن سری بزند و با خواندن چند صفحه از آن به یاد گذشته‌های خوب بیفتد. زمانی که میشل نظر او را درباره کتاب و ادبیات پرسید، این مطالب را شنید:

— عزیزم، ادبیات در این عصر مرده است. به این قفسه‌های خالی از کتاب و فضای آکنده از خاک نگاه کن، دیگر کسی به کتاب و مطالعه عشق نمی‌ورزد. در اینجا من نگهبان این گورستان هستم و نبش قبر نیز در این گورستان ممنوع است.

آنها سرگرم گفتگو بودند و به گذشت زمان توجهی نداشتند. ناگهان پیرمرد با تعجب فریاد کوتاهی کشید و گفت:

— ساعت ۴ بعدازظهر است. ما باید از هم جدا شویم.

— آیا دوباره شما را می‌بینم؟

— بله عزیزم. سعی کن کمتر به ادبیات و هنر فکر کنی. واقع بین باش و وضع موجود را به همین صورت که هست، بپذیر. تو بیش از آنکه خواهرزاده هوگه‌نن باشی، تحت قیمومیت آقای بوتاردن هستی!

— اجازه می‌دهید شما را برسانم؟

— نه، ممکن است ما را با هم ببینند. من تنها می‌روم.

— پس تا یکشنبه آینده خداحافظ.

— خداحافظ تو، تا یکشنبه.

اول میشل از کتابخانه خارج شد و در گوشه‌ای منتظر ماند تا پیرمرد آمد. هوگه‌نن اگر چه دیگر پیر شده بود ولی هنوز با گامهای بلند قدم برمی‌داشت. میشل با نگاه خود او را تا ایستگاه مادرلن تعقیب کرد و در این

هنگام پیش خود فکر می‌کرد که دیگر در این جهان تنها نیست.
او زمانی به خانه رسید که خوشبختانه خانواده بوتاردن برای صرف
غذا به رستوران رفته بودند. به این ترتیب او آرامی این اولین و آخرین
شب تعطیلات را به پایان رسانید.

بخش پنجم

ماشین حسابهای غول آسا

و صندوقهایی که از خودشان حفاظت می کنند

فردای آن روز درست در ساعت ۸ صبح میشل دو فرنوا به طرف محل کارش حرکت کرد. بانک پس از تخریب ساختمان اپرای پاریس در خیابان نو- درواوا^۱ احداث شده بود. مرد جوان وارد بنای عظیمی شد که در کنار راهروهای آن دستگاههای بسیار عجیبی را نصب کرده بودند که در نگاه اول شباهت زیادی به پیانو داشتند.

در کنار این دستگاهها و در برخی از اتاقها صندوقهای بسیار بزرگی به چشم می خوردند که شباهت زیادی به قلعه‌های نظامی داشتند. اگر چند کنگره و نگهبان به آنها اضافه می شد، به پادگانهای نظامی شباهت بیشتری پیدا می کردند. مشاهده این صندوقهای فولادی عظیم انسان را به بهت و شگفتی وامی داشت. در این لحظه او پیش خودش فکر کرد که حتی

1. NOUVE-DROUOT

انفجار بمبهای عظیم هم نمی‌تواند بر آنها اثری بگذارد.

یک مرد ۵۰ ساله در حالی که یک مداد در پشت گوشش قرار داشت، با وقار و متانت در جلوی این دستگاہها که میشل بعدها فهمید ماشین حسابهای بسیار پیشرفته‌ای هستند، در رفت و آمد بود. او جزء طبقه جدیدی از متخصصان بود که بیشتر در زمینه اعداد و ارقام تخصص پیدا کرده بودند. او انسانی دقیق، مرتب، باوقار، بسیار خونسرد و بی‌احساس بود که تنها در زمان دریافت پول و قرار دادن آن در صندوقها دچار شادی و مسرت می‌شد و هرگونه پرداخت و برداشت پول او را افسرده و ناراحت می‌ساخت. او آنقدر به موجودی این صندوقها عشق و علاقه نشان می‌داد که گویی هر برداشتی را نوعی دستبرد تلقی می‌کرد. در حدود ۶۰ کارمند زیر دست او مشغول کار بودند.

بنا بود میشل به این جمع بپیوندد. یک خدمتکار او را به نزد شخصیت مهمی برد که منتظر او بود. این فرد بدون مقدمه به او گفت:

— آقا، زمانی که در اینجا تشریف دارید، باید فراموش کنید که به خانواده بوتاردن وابسته هستید. این یک دستور است.

— حتماً، من هم به این صورت فکر می‌کنم.

— شما وابسته به ماشین شماره ۴ هستید. باید سعی کنید تا هر چه زودتر با طرز کار آن آشنا شوید.

زمانی که میشل به نزدیک این ماشین آمد، متوجه شد که ماشین حساب بسیار عظیمی است که با آنچه که پاسکال برای اولین بار اختراع کرد، تفاوت زیادی دارد. بعد از پاسکال مخترعین زیادی بر روی ماشین حساب او کار کردند و به کارآیی و قدرت آن افزودند. با زدن چند دکمه حاصل جمع، ضرب و تقسیم انبوهی از اعداد چند رقمی در زمان بسیار

کوتاهی محاسبه می‌گردید و یک سلسله محاسبات پیچیده از جمله محاسبه بهره حسابها، وامها، بهره‌ها، مطالبات و... که در شرایط عادی به ساعتها و شاید روزها محاسبه نیاز داشتند، در چند لحظه نمایان می‌شدند. با زدن چند دکمه برای یک پرداخت معین، سود و سرمایه با درصدهای مختلف تا ۱۵۰ درصد محاسبه می‌گردید. در این بانک هیچ چیزی از این ماشین حسابها عجیب تر نبود. اینها بسادگی ماشینهای موندو^۲ و [۳] را شکست می‌دادند.

فردی می‌توانست از قدرت و کارایی شگرف این ماشین حسابها استفاده کند که قبلاً یک دوره آموزشی را پشت سر می‌گذاشت. میشل می‌بایست با طرز کار این دستگاهها آشنا می‌شد. در این عصر و زمانه تنها افرادی می‌توانند کار کنند که طرز کار با این وسایل را بدانند.

از آنجاکه حجم برخی از کارهای اداری گسترش و بسط خارق‌العاده‌ای پیدا کرده، برخی از کارها اهمیت و تحول بی‌سابقه‌ای یافته بود. این بانک با ۵۰۰ کارمند هر روز در حدود ۳۰۰۰ نامه ارسال می‌کرد، بنابراین یک ماشین عظیم با قدرت مکانیکی ۱۵ اسب بخار بدون وقفه و بسیار سریع از همه این نامه‌ها کپی تهیه می‌کرد.

علاوه بر این، تلگراف هم مورد استفاده قرار می‌گرفت. ضمناً بتازگی وسیله جدیدی ابداع شده بود که امکان تماس مستقیم و محرمانه با گیرنده را فراهم می‌ساخت بدین ترتیب ارسال مکاتبات به صورت مستقیم صورت می‌گرفت. در پرتو این پیشرفتهای فنی امکان انجام معاملات با افراد و شرکتها از فاصله‌های دور امکان پذیر می‌گردید.

۲. MONDEUX - مخترع ماشین حساب. (مترجم)

۳. در دست نوشته این محل خالی گذاشته شده است. (ناشر)

هر شرکت خطوط خصوصی متعددی داشت که به کمک آنها می‌توانست هر روز با بورسهای مختلف تماس برقرار کند. نرخهای سهام که از مراکز پاریس، لندن، فرانکفورت، آمستردام، تورین، برلین، سن-پترزبورگ، قسطنطنیه، نیویورک، وال پارز، کلکته، سیدنی، پکن و نوکا-هیوا گرفته می‌شدند، بر روی صفحاتی نقش می‌بستند.

تلگراف تصویری که در قرن گذشته توسط جیو وانی دو کازلی^۴ ابداع شد، در این قرن پیشرفت و کارآیی بیشتری پیدا کرده است. با استفاده از این وسیله جالب دقتی، می‌توان هر خطی، هر شکلی یا تصویری را به هر نقطه‌ای که لازم باشد، فرستاد.

در این عصر مصرف کاغذ افزایش زیادی پیدا کرده است. فرانسه که در قرن گذشته ۶۰ میلیون کیلوگرم کاغذ تولید می‌کرد، در این زمان به مصرف‌کننده، ۳۰۰ میلیون کیلوگرم کاغذ تبدیل شده است. در سایه پیشرفت تکنولوژی و با استفاده از روشهای وات و بورژس در کمتر از ۱۲ ساعت چوب به کاغذ تبدیل می‌شود. اگر در گذشته استفاده از چوب درختان به منظور سوخت خطری برای جنگلها به شمار می‌رفت. امروزه جنگلها از سوی صنعت چاپ شدیداً مورد تهدید قرار گرفته‌اند.

مصرف کاغذ در بانک کاسمو داژ افزایش بسیار زیادی پیدا کرده است. برای جلوگیری از تقلب و جعل، سهام و اوراق بهادار این بانک با برخی از مواد شیمیایی از جمله اسید گالیک آغشته می‌شوند تا ردیابی آنها ساده‌تر باشد. با پیشرفتی که در اقتصاد و سرمایه‌داری پیدا شد، دزدان و جاعلین هم به روشهای پیچیده‌تری متوسل می‌شوند.

نیاز به ماشینها و لوازم فنی و پیچیده برای انجام معاملات بزرگ و

زیاد افزایش یافته و انسان به عنوان خادم و نگهبان این وسایل درآمده است. این جوان تازه وارد هم به صورت یکی از خادمان این وسیله درآمده و از روز اول در مقابل آنها احساس خردی و حقارت می‌کرد. کار مکانیکی برای او دشوار بود. از سوی دیگر، او کمترین اشتیاقی به کار با این وسایل فنی از خود نشان نمی‌داد. به سبب عدم علاقه نمی‌توانست بخوبی و با دقتی که برای کارهای بانکی لازم است، کارهای محوله را انجام دهد. پس از گذشت یک ماه هنوز به اندازه روزهای اول اشتباه می‌کرد. ادامه این وضع برای او دیوانه کننده و رنج آور بود.

برای اینکه روحیه استقلال طلبانه و روحیات هنرمندانه‌اش زودتر خُرد شوند، با او بیشتر بد رفتاری می‌شد و یا لاقبل انضباط بیشتری بروی او اعمال می‌گردید. آنقدر کارها و اضافه کارها زیاد شده بودند که او حتی در شب و روز یکشنبه هم استراحت یا مرخصی نداشت تا به دیدار دایی‌اش برود. در این شرایط تنها ارسال نامه - آنهم به صورت مخفی - تسلی بخش خاطر افسرده و خسته او بود.

کم‌کم چنان یأس و تنفری از این نوع کارها در وجود او ایجاد گردید که ادامه کار برای او مقدور نبود. در آخر ماه نوامبر گفتگوی زیر بین آقای کاسموداژ، آقای بوتاردن پسر و صندوقدار بانک صورت گرفت. بانکدار گفت:

- این پسر بغایت کودن و کم هوش است.

صندوقدار جواب داد:

- دفاع از حقیقت مرا مجبور می‌کند تا با عقاید شما موافقت کنم.

آناناز گفت:

- من تصور می‌کنم آنچه را که پیش از این هنرمندی می‌انگاشتم، باید

از این به بعد کم عقلی بنامیم.

آقای بانکدار ادامه داد:

— کار با ماشین برای او مشکل و برای ما خطر آفرین است. او حتی نمی‌تواند سود ۱۵ درصد یک سرمایه کم را محاسبه کند. او در زمان کار با ماشین، بارها به جای علامت (+) از (-) استفاده می‌کند.

— نمی‌دانیم او بخوبی می‌تواند بخواند یا نه؟

— اگر او بتواند مطالب را بخوبی بخواند، می‌توانیم در قسمت « کتاب بزرگ » از او استفاده کنیم. کنسونا^۵ تقاضای کمک می‌کند. تصور می‌کنم او بتواند متونی را به او دیکته کند.

— شاید دیکته کردن تنها کاری باشد که از او ساخته است، چون او دارای خط بسیار بدی است.

— تعجب آور است، زیرا معمولاً این نوع افراد خوش خط هستند.

— اگر او نتواند این کار را بخوبی انجام دهد، تنها برای جارو کردن محوطه استعداد و قابلیت دارد.

پس از مدتی مذاکره، میشل احضار شد تا در برابر این سه فرد وحشتناک قرار بگیرد. در این موقع پسر عمه‌اش با لبخند تحقیر آمیزی به او گفت:

— آقای فرنوا، بی‌لیاقتی آشکار شما ما را ناچار ساخته که شما را از روی ماشین شماره ۴ برداریم. نتایج کارهای شما باعث شده که با یک سلسله از اشتباهات متوالی سروکار داشته باشیم. مسلماً این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

— خیلی متأسفم، آقا...

— تأسف خوردن بی‌فایده است از این به بعد شما به «کتاب بزرگ» منتقل می‌شوید. به من گفته‌اند که شما می‌توانید بخوانید. شما در این محل مطالبی را دیکته می‌کنید.

میشل هیچ جوابی نداد. این موضوع برای او اهمیتی نداشت که با ماشین شماره ۴ کار کند یا در کتاب بزرگ. برای او هر دوی اینها یکسان بودند. او تنها پرسید که از کی شغل‌اش تغییر می‌کند. آتاناز جواب داد: از فردا. آقای کنسوناهم اطلاع پیدا می‌کند.

در این زمان او دفتر کارش را ترک کرد. او به نحوه کار جدید فکر نمی‌کرد، بلکه تمام فضای فکریش را معمای کنسونا پر کرده بود. او نمی‌دانست که این آقا چگونه آدمی است.

آقای کنسونا مردی بود که چند دهه از عمر خود را با کپی کردن مقاله‌های کتاب بزرگ پر کرده بود. او همیشه در تب باقیمانده‌ها و التهاب حواله‌ها می‌سوخت. میشل این فرد را آنقدر ماشینی و بی‌روح یافت که از این نکته در تعجب ماند چرا به جای او از یک ماشین استفاده نشده است. با این وجود او بسیار خوشحال بود که از شر آن ماشین حساب‌رهایی پیدا کرده است. او افتخار می‌کرد که ناشیانه با این ماشین عمل کرده است. این وسیله به صورت کاذبی به یک پیانو شباهت داشت، ولی پیانو نبود.

زمانی که میشل به اتاقش رفت، لحظه‌ای از فکر کتاب بزرگ خارج نمی‌شد. کابوس این کتاب عظیم مانع استراحت او بود. او این کتاب را با عظمتی خارق‌العاده در ذهنش تصور می‌کرد. گاهی احساس می‌کرد وجود او مانند گیاهی سرسبز در میان اوراق آن فشرده و خشک خواهد شد. زمانی او خود را در شبکه‌های مسی ته‌بندی آن اسیر می‌دید.

با دیدن این رؤیایا از خواب پرید و در این شرایط بیشتر از پیش برای دیدن این کتاب از خود بی‌تابی نشان می‌داد. یک احساس غیر قابل مقاومت او را تشویق می‌کرد تا هر چه زودتر از آن دیدن کند. بنابراین از تخت‌خوابش بیرون پرید و با چشمانی که هنوز بشدت خواب‌آلود بودند، شروع به گردش در محوطه بانک کرد تا آن را پیدا کند.

سالنهای بزرگ و پرابهت بانک بسیار تاریک و ساکت بودند، فضاهایی که در روز با صداهای پول خرد، طنین سکه‌های طلا، خش‌خش اسکناس و صدای چرخش قلم بر روی کاغذ از صدا پر بودند. او در میان این راهروها و طبقات گام برمی‌داشت، در حالی که هر لحظه احتمال داشت گم شود. او بدرستی از مکان «کتاب بزرگ» اطلاع نداشت، بنابراین به جستجویی کور پرداخته بود. او می‌دانست که باید از سالن ماشین‌حسابها بگذرد، ولی این مکان بیشتر از جاهای دیگر تاریک بود. او تنها شبح و سایه‌ای از آنها را در تاریکی مشاهده می‌کرد. او پیش خودش فکر می‌کرد: لابد این ماشینها مانند انسانها به خواب رفته‌اند. او در سفر کاوشگرانه خویش از این سالنها گذر می‌کرد که ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شده و پس از شنیدن صدای وحشتناکی تمام درها بسته و قفل شدند، صداهای سوت‌های کرکننده بلند شدند و به یکباره تمام دفاتر نورانی شدند. در این هنگام او احساس کرد که دارد در داخل گودال بی‌پایانی سقوط می‌کند.

پس از مدتی زیر پای او سفت شد. بنابراین تصمیم گرفت که از این محل بگریزد. ولی زمانی که به اطراف نگاه کرد، متوجه شد که در یک قفس آهنی اسیر شده است. در این لحظه احساس کرد که عده‌ای از پله‌های جانبی با عجله به پایین و به سوی او حرکت می‌کنند. در این

بجو حه این جملات پراکنده و نامفهوم را شنید:

— به دام افتاد!

— باید به پلیس خبر بدهیم.

— خیلی دلم می خواهد زودتر او را ببینم.

زمانی که جمعیت گرد آمد و چراغها روشن شدند، میشل در میان نگهبانان بانک آقای کاسموداژ و پسر عمه اش آتاناز را شناخت.

یکی فریاد زد: شمائید؟

دیگری گفت: آیا او قصد دستبرد داشته؟

چهارمی فریاد زد: شاید او یک سومنامبول [خوابگرد] باشد.

از آنجا که یک فرد با دست خالی نمی توانست به این صندوقهای عظیم دستبرد بزند، بنابراین همه آنها نظر آخر را قبول کردند و تصور کردند که او احتمالاً شبها در خواب راه می رود. این دیدگاه سبب شد که اعتبار خانوادگی او محفوظ بماند. آنها معتقد بودند که این صندوقها بخوبی می توانند از خودشان دفاع کنند.

میشل در تاریکی دستش را به سمت جلو دراز می کند تا از باز بودن مسیرش مطمئن شود که ناگاه دستش با صندوق اوراق بهادار تماس پیدا می کند. این تماس سبب می شود که سیستم امنیتی مانند دختر خانمهای حساس و خجالتی، عکس العمل نشان دهد و کف متحرک اتاق به پایین برود و علاوه بر بسته شدن درها، چراغها نیز روشن شوند و زنگهای اعلام خطر به کار افتند. زنگهای اعلام خطر نگهبانان و مسئولان بانک را متوجه حادثه می سازند.

در این هنگام بانکدار به میشل گفت:

— امیدوارم این درس عبرتی برای شما باشد تا دیگر به جاهایی که کار

ندارید، وارد نشوید.

میشل که خجالت زده شده بود، حرفی برای گفتن نداشت.

در این لحظه آتاناز گفت: عجب دستگاه هوشمندی است!

آقای کاسموداژ گفت: این دستگاه زمانی به نهایت تکامل خود

می‌رسد که پس از دستگیری و حبس سارق، او را از طریق یک واگن

محکم و در بسته به کلاتری محل تحویل دهد!

میشل پیش خودش فکر می‌کرد: لابد زمانی این دستگاه به اوج کمال

خود می‌رسد که بتواند خودش ماده قانونی مربوط به این نوع سرقتها را

هم به معرض اجرا بگذارد!

او بدون اینکه این اندیشه طنزگونه را به زبان بیاورد، در میان

خنده‌های حضار به اتاقش برگشت.

بخش ششم

ظهور کنسونا بر فراز قله‌های رفیع کتاب بزرگ

فردای آن روز میشل در میان پیچ و پیچ و خنده‌های تمسخرآمیز کارمندان به سوی دفاتر حسابداری رفت. ماجرای دیشب سرعت دهان به دهان می‌گشت و همه بدون رودربایستی به او می‌خندیدند. میشل به داخل سالن عظیمی رسید که در بالای آن یک گنبد با شیشه‌های مات قرار داشت و در وسط آن به عنوان یکی از شاهکارهای مکانیکی و ساختمانی، یک کتاب بزرگ بر روی یک پایه بسیار عظیم قرار گرفته بود. این سیستم حقیقتاً بیشتر از لویی چهاردهم لیاقت عنوان کبیر را داشت. این دستگاه در حدود ۶ متر ارتفاع داشت و یک سیستم هوشمند به او این امکان را می‌داد که به هر سو که بخواهد، بچرخد. ضمناً در صورت نیاز می‌توانست به پایین یا بالا هم حرکت بکند. هر برگ آن در حدود ۳ متر پهنا داشت که به صورت روزانه خلاصه عملیات بانکی با حروف درشت بر روی آن نوشته می‌شد. عنوانهای «از صندوق به متفرقه»، «از متفرقه به صندوق» و «صندوقهای تسویه» با

حروف طلایی نوشته شده بودند و این امر موجبات لذت کسانی را فراهم می‌آورد که به این نوع مطالب علاقه داشتند. به کمک مرکبهای چند رنگ هر حسابی با رنگ خاصی نوشته می‌شد و حاصل جمعها و اعداد هم به طرز ویژه‌ای منعکس می‌گردیدند. فرانکها با رنگ قرمز خونی و سانتیمها با سبز تند مشخص می‌شدند.

دیدن این بنا میشل را متحیر ساخت. او سراغ آقای کنسونا را گرفت. به او مرد جوانی را نشان دادند که در بالاترین جای این بنا قرار گرفته بود. میشل از طریق پلکان مارپیچی به بالا رفت تا بالاخره به قله کتاب بزرگ رسید. در این لحظه آقای کنسونا مشغول خوشنویسی یک F بسیار بزرگ بود که نزدیک به یک متر طول داشت.

میشل با ادب گفت: آقای کنسونا

او با ادب و متانت جواب داد: بفرمایید. زحمت کشیده وارد شوید. من افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

— دوفرنوا

— آیا شما همان قهرمان ماجراهایی هستید که ...

— میشل با گستاخی کلام او را قطع کرد و گفت: بلی، من همان قهرمان

هستم.

— کنسونا ادامه داد: این جریان به ضرر شما نیست، زیرا شما دزد

نبودید و به این اتهام دستگیر نشده‌اید. این عقیده من است. میشل در حالی که در چهره او خیره مانده بود، نمی‌توانست بخوبی تشخیص دهد که آیا او به طور جدی سخن می‌گوید یا نه؟ ولی چهره کنسونا خیلی جدی بود.

میشل گفت: من در خدمت فرامین شما هستم. من چه کاری باید انجام

دهم؟

— با یک صدای صاف و آرام مطالب دفاتر روزانه را برای من دیکته کنید تا آنها را در کتاب بزرگ منعکس کنم. مطالب را بدون اشتباه و به صورت شمرده تلفظ کنید. صدایتان باید از عمق سینه‌تان خارج شود. حتی یک خط خوردگی باعث می‌شود که مرا از این محل اخراج کنند.

از آنجا که مطلب خاصی وجود نداشت تا براساس آن توجیهی صورت بگیرد، کار شروع شد. کنسونتا یک جوان ۳۰ ساله بود که چون بیش از حد جدی بود ۴۰ ساله به نظر می‌آمد. اگر کسی با او آشنایی بیشتری پیدا می‌کرد، متوجه می‌شد که در پس این جدیت و انضباط نوعی حالت بذله‌گویی و طنزگزننده وجود دارد. میشل پس از ۳ روز همکاری با او، به این نتیجه رسید.

در تمام مؤسسه آوازه و شهرت سادگی و بلاهت نویسنده کتاب بزرگ پیچیده بود. در باره او داستانهایی نقل می‌شد که براساس آنها او از کالینو^۱ هم ساده‌تر و کم‌هوش‌تر معرفی می‌شد. با این وجود دقت او و خط زیبایش دو عامل بودند که موقعیت کاری وی را تضمین می‌کردند. او به سبب کم‌هوشی و سادگی فوق‌العاده از بگارد ملی و هیأت منصفه اخراج شده بود. این دو نهاد اداری هنوز در سال ۱۹۶۰ وجود داشتند. بد نیست با چند و چون وقایعی آشنا شوید که براساس آنها کنسونتا از دو واحد فوق‌کنار گذاشته شد.

در حدود یک سال پیش او از طریق قرعه‌کشی به عنوان عضو هیأت منصفه یک محاکمه بزرگ انتخاب شد. این محاکمه بسیار طولانی بود و از ۸ روز پیش از انتخاب او شروع به کار کرده بود. در لحظاتی که با

۱. CALINO - شخصیت اصلی یک نمایشنامه فکاهی معروف به قلم باریر BARRIERE که نمایانگر یک شخصیت ساده و شل بود. (مترجم)

بازجویی از آخرین شاهد انتظار می‌رفت که دادرسی خاتمه پیدا کند، کنسوننا جریان دادگاه را شدیداً مختل کرد. در این جلسه او پس از سؤالی که از متهم می‌کند، خطاب به رئیس دادگاه اعلام می‌کند که: متهم بی‌گناه است!

برای اعضای هیأت منصفه قضاوت در باره متهم پیش از پایان دادرسی ممنوع است. اگر یکی از آنها به این عمل خلاف اقدام کند، محاکمه باطل می‌شود! به این ترتیب، جریان دادرسی بازحمات و مخارج زیاد تکرار شد، ولی این بار هم کنسوننا دچار اشتباه یا خبط دیگری گردید که موجبات ابطال آن را نیز فراهم آورد...

مقامات دادگاه این جریان را به جای اینکه نوعی تخلف تلقی کنند، آن را سست‌ارادگی و ناتوانی او دانستند. از آنجا که عدالت می‌بایستی سیر خود را طی می‌کرد، بنابراین نام او از فهرست اسامی هیأت منصفه حذف کردند.

جریان اخراج او از گارد ملی داستان دیگری دارد. پس از اینکه دوره آموزشی او به پایان رسید، یک روز مأمور پاسداری از در شهرداری محل شد. او خیلی جدی لباس پوشید و تفنگش را خشابگذاری کرد. او آنچنان با جدیت و صلابت از در ورودی شهرداری و فضای اطراف آن نگهبانی می‌داد که گویی در وضعیت جنگی قرار دارد. پس از ۲ ساعت پاسداری او، معلوم شد که کنسوننا تعداد زیادی از عابریین را به جرم توهین به مأمور دولت در حین انجام وظیفه دستگیر و بازداشت کرده است. گویا آنها به هارت و پورتهایی که او می‌کرده، خندیده بودند. این بازداشت‌های بی‌مورد اعتراضات زیادی را به دنبال داشت.

در یک مورد دیگر پاسداری در جلوی شهرداری، در دفاع از حرمت

پرچم تا بدانجا پیش می‌رود که عابرین عادی و غیر نظامی را به سبب به جای نیاوردن احترامات لازم، بازداشت کرده که این امر درگیریهایی به دنبال داشت ... بالاخره صلاح در این دیده شد که از گارد ملی هم کنار گذاشته شود ... پس از جریانات فوق او به کتابداری روی آورد و در این موقعیت جدید شغلی به عنوان یک کتابدار نمونه شناخته می‌گردد. در این زمان بود که میشل با او آشنا شد.

بیشتر از یک ماه بود که میشل هر روز مطالبی را به او دیکته می‌کرد. این کار چندان سخت نبود، ولی لحظه‌ای فراقت را برای او باقی نمی‌گذاشت. تلفظ صحیح و دقیق مطالب کنسوننا را متوجه این نکته کرد که با یک انسان دانشمند سروکار دارد. از سوی دیگر، او متوجه این نکته هم شده بود که میشل جزء خانواده بوتاردن است. در ذهن ساده کنسوننا این عقیده جای گرفت که شاید میشل را به این خاطر در کنار او گذاشته‌اند که رموز کار او را که به نظرش بسیار مهم می‌آمدند، یاد بگیرد و پس از مدتی در جای او مستقر شود. میشل هم تصور می‌کرد کنسوننا را به صورت موقت در این موقعیت شغلی قرار داده‌اند تا بعدها شغل مهمتری را به او بدهند. این افکار منفی مانع از پیدایش یک دوستی عمیق و ریشه‌دار در بین این دو همکار اداری می‌شدند.

این وضع برای همیشه نمی‌توانست ادامه پیدا کند. بالاخره در گذر زمان یک روز آنها سفره دل خود را برای هم گشودند. هم میشل گذشته خود را برای او تعریف کرد و هم کنسوننا با صداقت به بیان تاریخچه زندگی‌اش پرداخت. کنسوننا پس از کسب اطلاع از گذشته میشل بسیار متأثر گردید و از میشل پرسید:

— راستی پدر تو چکاره بود؟

- او نوازنده یک آلت موسیقی بود.
- لابد می‌خواهی بگویی پدرت همان دو فرنواپی می‌باشد که صفحات موسیقی او باعث افتخار فرهنگ و هنر فرانسه است؟
- درست حدس زدی، خودش هست.
- آن نابغه فقیر که در گمنامی مُرد استاد من بود.
- استاد تو؟!
- خیلی خودمانی به تو می‌گویم. من یک نوازنده هستم. من نمی‌خواهم این مطلب فاش شود، زیرا موقعیت شغلی‌ام به خطر می‌افتد.
- چرا...؟
- در این جامعه به ادیب و هنرمند بهایی نمی‌دهند. اگر آنها بدانند من یک نوازنده چیره‌دست هستم، مرا تحت عنوان انحراف عقیده از کار اخراج می‌کنند. من منتظرم تا ...
- منتظر چه چیزی هستی؟
- یک نظریه عملی در موسیقی مطرح سازم. امیدوارم نه سؤالی در این زمینه مطرح کنی و نه در آن شک و تردیدی داشته باشی. من که نمی‌توانم مجذوب این سیستم شوم، باید سعی کنم تا آن را متعجب و حیرت‌زده بکنم. ما ۱۰۰ سال دیر متولد شده‌ایم. در این عصر بی‌آرمان بیشتر باید برای «خوردن» کار کرد. ما حتی باید برای خوردن غذاهایی که زمانه در دهان ما می‌گذارد، دندانهای خوبی داشته باشیم. اگر افکار من برای این مؤسسه جالب نیست، لابد خط زیبایی دارم که به کار آنها می‌خورد.
- من از این حرفها خنده‌ام می‌گیرد.
- اصلاً نخند. در بانک کاسموداژ خنده ممنوع است. این جامعه هیچگونه خلاف و خلافاکاری را تحمل نمی‌کند. در این مورد به طرز

عمل بشردوستان آمریکا هم فکر کن. آنها اخیراً سلولهای زندانهای انفرادی خود را به صورت دایره ساخته‌اند، زیرا به این نتیجه رسیده‌اند که زوایای سلولها تا حدود زیادی زندانی را سرگرم می‌کنند. آنها نمی‌خواهند زندانی حتی با زاویه سلولش سرگرم شود. جامعه کنونی مثل این زندانها گرد است.

— فکر می‌کنم در ورای قیافه جدی و بی‌روح تو یک باطن شاد و پرحرارت وجود داشته باشد؟

— در اینجا نه! ولی در خانه‌ام می‌توانم شاد باشم. اگر تو به خانه‌ام بیایی از شنیدن موسیقی خوب لذت می‌بری. موسیقی خوب قدیم!
— باکمال میل. هر زمان که آزاد باشم، بزرگترین آرزویم این است که به دیدار تو بیایم.

— خیلی خوب، حرفهای زائد را به کنار بگذاریم. من و تو در این سیستم دو چرخ هستیم که همیشه باید حرکت بکنند. بنابراین بیا تا تکرار وردهای حسابداری مقدس را از سر بگیریم. شروع کن!
— از صندوق به متفرقه.

— از صندوق به متفرقه.

و به این ترتیب بار دیگر کار شروع شد. در این روز این دو نفر تا حدود زیادی به یکدیگر نزدیک شدند. آنها مانند انسانهای گنگی بودند که قدرت تکلم را پیدا کرده باشند. از آن به بعد آنها می‌توانستند یکدیگر را تو خطاب کنند.

مذاکرات جانبی این دو نفر باعث شد تا کارهای کتاب بزرگ با تأخیر صورت بگیرد. کنسوننا می‌ترسید با این کم‌کاری و افزایش اشتباهات، موقعیت شغلی آنها به مخاطره بیفتد. بالاخره به دوستش گفت:

— دوست داری امشب برای صرف شام به خانه من بیایی؟ دوست من
ژاک اُبانه^۲ هم دعوت دارد. مرخصی هم می‌گیریم. پس بیا به کار ادامه
بدهیم.

— صندوقهای تسویه

— صندوقهای تسویه

بخش هفتم

سه نان خوربی فایده در جامعه

پس از بسته شدن دفاتر، دو دوست به سوی خانه کنسونا حرکت کردند که در خیابان گرانژ - اُ - پِل^۱ قرار داشت. آنها در حالی که دست در دست یکدیگر نهاده بودند، گام برمی داشتند. میشل به خاطر آزادی کوتاه مدتی که به دست آورده بود، فاتحانه قدم برمی داشت.

کنسونا نتوانسته بود در نزدیکی بانک خانه‌ای پیدا کند، زیرا شهر برای ساکنانش که از مرز ۵ میلیون نفر هم گذشته بود، فضای زیادی در اختیار نداشت. با توسعه شهر و اجرای طرحهای زیباسازی، مقدار زیادی از زمینها و خانه‌های مسکونی قدیمی به میدانهای وسیع و بلوار پهن تبدیل شده بودند و کمتر فضایی برای خانه‌سازی باقی مانده بود. در این هنگام بیشتر از گذشته مفهوم این ضرب‌المثل احساس می‌شد که: در پاریس دیگر خانه وجود ندارد، فقط خیابان وجود دارد!

1. GRANGES _ AUX _ BELLES

در برخی از محلات حتی یک خانه مسکونی هم وجود نداشت. برای مثال در سیته^۲ فقط ساختمانهای دادگاه اصناف، کاخ دادگستری، ایستگاه پلیس، کلیسای بزرگ و پزشکی قانونی برای ورشکستگان، محکومان، زندانیان، مردگان و از گور خارج شدگان دیده می‌شدند. گویی زندگان از یاد رفته بودند.

قیمت و کرایه خانه غوغا می‌کرد. «شرکت کل امپراتوری اماکن مسکونی» و «بانک رهنی» تقریباً مالکیت تمام خانه‌ها را در اختیار داشتند و سودهای بسیار کلانی به سهامداران نشان می‌دادند. این واحد پولساز در اوایل قرن توسط برادران پرر^۳ تأسیس شد و هم اکنون بر اکثر اماکن مسکونی شهرهای لیون، ماری، بوردو، نانت، استراسبورگ و لیل هم تسلط پیدا کرده است. در چند سال اخیر سهام این شرکت پنج بار و هر بار دو برابر شده و اکنون در بازار بورس پاریس ارزشی برابر ۴۴۵۰ فرانک را پیدا کرده است.

افرادی که امکانات مادی ناچیزی داشتند و ضمناً نمی‌خواستند از مراکز تجاری زیاد دور شوند، مجبور می‌شدند در طبقات بالای اماکن مسکونی آپارتمانهای نسبتاً کوچکی را کرایه کنند. کنسونا هم در طبقه دوازدهم یک ساختمان قدیمی زندگی می‌کرد که پس از پایان کار اداری، مجبور بود از پله‌های متعدد این دوازده طبقه هم به بالا برود. با این وجود زمانی که او با خستگی و فرسودگی فراوان به خانه‌اش می‌رسید، از اقامت در این فضا احساس لذت و آرامش می‌کرد. زمانی که آنها به این پله‌های پیچدار رسیدند، صعود خود را آغاز

2. CITE

3. PEREIRE

کردند. کنسونا با شوخ‌طبعی و زبان طنز دوستش را تشویق می‌کرد تا از این پرواز بزرگ خسته نشود و همیشه به این نکته توجه داشته باشد که بعد از همه سختیها از جمله این پله‌ها، پایانی وجود دارد. زمانی که پس از این صعود نفس‌گیر به دوستش مژده داد که «رسیدیم»، او را بسیار شاد و مسرور ساخت.

آنها وارد آپارتمانی شدند که شانزده متر مربع مساحت داشت. در این فضا هال یا اتاق نشیمن پیش‌بینی نشده بود، زیرا مراجعین زیادی نداشت. افراد زیادی نیستند که از این پله‌ها بالا بیایند، بنابراین وجود اتاق پذیرایی هم بی‌مورد است. در این موقع میشل به کنسونا گفت:

— مثل اینکه تو اینجا خیلی راحت هستی.

— بلی، هوا هم خیلی عالی است، اگر گاز آمونیاک لجنهای پاریس بگذارد.

— در نگاه اول این خانه خیلی کوچک به نظر می‌آید.

— در نظر دوم هم اینطور است. ولی برای من کافی است.

در این زمان خدمتکار پیری که برای چند نفر مثل کنسونا در این مجتمع غذا تهیه می‌کرد، به آنها مژده داد که غذا بزودی آماده می‌شود. از آنجا که خبری از میز — حتی قاشق و چنگال و بشقاب نبود — میشل خطاب به دوستش گفت:

— آیا بشقابها را باید روی زانوهایمان بگذاریم؟

— نه، من از دوستانم بر روی میز پذیرایی می‌کنم!

— من که میزی نمی‌بینم.

در کنار اتاق تنها یک پیانو وجود داشت و از سایر وسایل مانند میز، تخت، قفسه، کمد، صندلی یا تخت خبری نبود. در این موقع کنسونا با

لحن افتخار آمیز گفت:

شما نمی‌بینید؟! ولی صنعت این مادر مهربان انسانها به کمک مکانیک فکر تمام این کارها را کرده است. من تمام آنها را در اختیار دارم!

در حین صحبت او به پیانو نزدیک شد و یک دکمه را فشار داد. بلافاصله یک میز با چند نیمکت که برای استفاده ۳ نفر کافی بود، از بدنه آن خارج شد.^۴

کنسونا جواب داد: با وجود این آپارتمانهای کوچک، امکان تهیه جداگانه این وسایل و قرارداد آنها در گوشه و کنار خانه نیست. جدیداً دو شرکت ارارده^۵ و ژان سلم^۶ با یکدیگر شرکت واحدی را تشکیل داده و به تولید این نوع وسایل چند منظوره پرداخته‌اند. این نوع وسایل کاربردهای بسیار دارند و در ضمن جای زیادی را هم نمی‌گیرند. باور کن که پس از جاسازی اینهمه وسایل و لوازم، کیفیت صدای این پیانو هم اصلاً بد نشده است.

در این هنگام صدای زنگ در بلند شد و کنسونا در خانه را باز کرد. دوست او ژاک اوبانه کارمند «کمپانی کل معدن دریایی» وارد شد. میشل و ژاک بدون هیچگونه مراسمی به یکدیگر معرفی شدند.

ژاک اوبانه یک جوان خوش سیمای ۲۵ ساله بود که پیوند دوستی و الفت زیادی با کنسونا داشت. او هم از کسانی بود که در این جامعه نه

۴. در سال ۱۸۶۶ فردی به نام میلوارد (MILL WARD) دستگاهی را به ثبت رسانید که در بدنه یک پیانو واقعی یک تخت خواب، یک قفسه، یک میز کار کشودار، یک میز توالت، یک صندوقچه، یک آینه، یک کمد کوچولو و یک زیردستی برای نوشتن جاسازی شده بود. (از یادداشتهای ویراستار متن اصلی)

شانس ترقی داشت و نه می توانست به رفاه کاملی دست یابد. معلوم نبود که در کمپانی کل معادن دریایی چه کاری را از او و سایر کارمندان می کشیدند که ژاک یک اشتهای زیاد به خوردن را به همراه آورده بود! غذا خیلی زود آماده شد. در همان لحظات اولیه نبرد، مقدار زیادی از ادوات خوراکی منهدم گردیدند. ضمناً برای مصلحت روزگار آنها چند جمله ای را هم با یکدیگر رد و بدل کردند.

کنسونا گفت: ژاک عزیز، می خواستم این دوست و همکار عزیزم را به تو معرفی کنم. او مثل ماست، یکی از انبوه جوانانی که جامعه نتوانسته شغلی به آنها بدهد که با ذوق و تحصیلاتشان منطبق باشد.

ژاک جواب داد: با این تعریفی که از آقای دوفرنوا می کنی، تصور می کنم او خیلی رؤیایی و رمانتیک باشد.

— راست می گویی، او یک شاعر واقعی است. من گاهی پیش خودم می اندیشم، در این اوضاع و احوالی که انسانها تنها برای کسب پول فعالیت می کنند، انسانهایی همانند او برای چی و برای کدام آینده متولد می شوند؟

— شاید او سیاره اش را بخوبی انتخاب نکرده است!

میشل وارد صحبت آنها شد و گفت: دوستان عزیز، من این حرفها را به عنوان تشویق نمی پذیرم. تصور می کنم شما با من شوخی می کنید.

کنسونا در جواب گفت: نه، ما شوخی نمی کنیم، بلکه خیلی هم جدی حرف می زنیم. برای اینکه یک هنرمند بتواند به خلق آثار هنری پردازد، به حداقل آرامش، رفاه و آزادی نیاز دارد. در این شرایط که تنها گوشها حرفهای خاصی را می شنوند و جامعه تولیدات ادبی خاصی را می پسندد و هنرمند برای به دست آوردن حداقل وسایل معیشت باید از صبح تا شام

در مشاغلی که آنها را دوست ندارد - و گاه نفرت هم دارد - کار کند، چگونه ذوقی بسط پیدا می‌کند و شکوفا می‌شود؟ عصر هنر اصیل مرده است. هنرمندی که برای کسب پول و در خدمت صاحبان زر و زور باشد، مجبور بود مثلاً به تیمار اسبهای سیرک پردازد، آیا ذوق و روحیه‌ای در او باقی می‌ماند تا بتواند کتاب «زنهای شرقی» را بنویسد؟ اگر لامارتین در این سیرکها به شغل بندبازی مشغول بود، می‌توانست «هارمونی» را تألیف کند؟

میشل گفت: دیگر چه؟ ما فرزند این قرن هستیم.

کنسونا جواب داد: یعنی چه، هر جامعه وظیفه دارد با وسایل و امکاناتش به پرورش استعدادهای خود پردازد تا بدین ترتیب استعدادها شکوفا شوند و زمینه ظهور پیدا کنند.

ژاک گفت: فعلاً که ما در جامعه‌ای متولد شده‌ایم که عملاً به یک بازار یا فروشگاه بزرگ شباهت دارد.

میشل گفت: ما در این جامعه که پذیرای ما نیست، باید چه نقشی را بازی کنیم؟

- برای اینکه تبدیل به یک شاعر بزرگ شوی، باید در اشعارت اصطلاحات و واژه‌های این قرن را به کار ببری.

- چطور می‌توان این کار را انجام داد؟

- دیگر زمان استفاده از معیارهای شعری قدما به پایان رسیده است. دیگر نباید از عشق، گل، بوستان، آسمان و ... این قبیل حرفهای کهنه سخن بگویی؟ زمان ترانه سازی به سر رسیده است.

- پس چه باید گفت؟

- باید در شعرهایت مداح عجایب این عصر باشی.

— هرگز، نه این کار شدنی است و نه از من ساخته است.
— این کار کاملاً عملی است. من الآن شعری را برای تو می خوانم که
در ماه گذشته از چند آکادمی، موفق به دریافت جایزه شده است و در آن
همین مفاهیم مورد استفاده قرار گرفته؟
— شوخی می کنی!
— نه، کاملاً جدی می گویم. دقت کن تا قسمتهایی از آن را برای
بخوانم.

ذغال، شعله زنده اش را می برد
در لوله های خشن آتش خانه بزرگ!
هیولای گداخته، از رقیبان هراسی ندارد!
ماشین زیر پوست لرزانش می غرّد
و با بخارش
یک نیروی هشتاد اسبی را تولید می کند.

* * *

و راننده باعث می شود با اهرم سنگین آن
یا تاقانها به حرکت آیند، و در سیلندرها نیز!
سریع و ناله کنان، پیستون مضاعف می دود!
چرخ لیز می خورد! سرعت فعال می شود!
سوت به صدا در می آید ...
و بانگ برمی آورد:

سلام بر لکوموتیوهای سیستم کرامپتون!!

میشل فریاد کشید: چه احساس و ادراک و حشتناکی!

ژاک گفت: به به، چه وزن و قافیه ای!؟

کنسونا گفت: دوستان من، این هنر یا شعر دلخواه عصر ماست. شعر و ادبی که نیازهای روز جامعه را درک کرده است! امیدوارم آنقدر روزگار به تو رحم کند که مجبور نباشی به گفتن چنین مطالبی پردازی؟ ما مجبوریم ساکت بمانیم و منتظر روزهای بهتری باشیم.

میشل پرسید: آیا آقای ژاک هم به شغلی مشغول است که باب میلش نیست؟

کنسونا گفت: آری، ژاک در یک شرکت صادرات کالاهای صنعتی کار می‌کند که حوزه فعالیت آن نقاط دوردست است. امیدوارم او روزی اشتباهی خودش را به این مناطق صادر نکند تا ما افسوس از دست دادنش را بخوریم!

میشل پرسید: او بیشتر در باره چه چیزی صحبت می‌کند؟
— در باره سربازی

— یعنی می‌خواهد سرباز شود؟

— بلی، شغل جالبی است. در ۵۰ سال پیش یک روش شرافتمندانه برای گذران زندگی بود.

— حالا که دیگر ارتش وجود ندارد. شاید می‌خواهد ژاندارم شود. کاش او در قرن گذشته متولد شده بود تا می‌توانست به مدرسه نظام برود. شاید پس از ورود به ارتش و شرکت در جنگها به درجه ژنرال هم می‌رسید. از کجا معلوم که ژنرال تورن^۷ دیگری نمی‌شد. اصلاً ممکن بود امپراتور ناپلئون دیگری هم از آب در می‌آمد!

ژاک جواب داد: کی از آینده خبر داره! هرچند فرانسه، انگلستان، روسیه و ایتالیا سربازهایشان را مرخص کرده‌اند، ولی این احتمال وجود

دارد که آنها بار دیگر به فکر ایجاد ارتش و جهان‌گشایی بیفتند ...

کنسونا با خنده گفت: حالا که فرانسه خلع سلاح شده.

ژاک گفت: بلی، هم اکنون غیر از اتریش سایر ملل اروپایی ارتشهای خود را منحل کرده‌اند، ولی آیا با این عمل روحیه جنگجویانه در انسانها و تمایل به کشورگشایی در دولتها هم از بین می‌رود؟

کنسونا جواب داد: بدون تردید بلی!

— چرا؟

— برای اینکه زمانی این غریزه زمینه تظاهر پیدا می‌کند که ابزار لازم برای عمل آن مهیا باشد. سوابق تاریخی نشان می‌دهند که بالاخره صلح مسلحانه به جنگهای خونین و خانه برانداز می‌انجامد. یک مثل قدیمی که می‌گوید: اگر نقاش را حذف کنی، دیگر نقاشی به وجود نمی‌آید، درست است. اگر مجسمه‌ساز نباشد، مجسمه‌ای هم به وجود نمی‌آید. بنابراین اگر جنگجویی هم نباشد، جنگی در نمی‌گیرد. سربازان هنرمندانی هستند که ...

— حتماً من آرزو می‌کنم ایکاش ارتشی وجود داشت که به آن می‌پیوستم تا مجبور نباشم به این کار تنفر آوری که دارم، ادامه دهم.

— بچه جان، درست است که سربازی زندگی ترا تامین می‌کند. ولی

جنگیدن هم دارد!

— خیلی خوب، چه مانعی دارد. جنگیدن سبب تعالی روح می‌شود.

این جمله را استاندال که از متفکران قرن گذشته است، زده.

— ولی آیا تو روحیه و توان ضربه زدن به دیگران را داری؟

— بلی، روحیه بدی نیست.

— برای ضربه خوردن چطور؟

کنسونا ادامه داد: من نمی‌خواهم شما را تشویق کنم تا به ارتش پیوندید. ولی اگر هم اکنون ارتش وجود داشت، ورود به آن کار درستی بود و نظامیگری شغل خوبی بود. ولی مثل اینکه این عصر بیشتر از پادگان به کالج نیاز دارد.

ژاک گفت: همیشه این بازار گسترده به این صورت باقی نمی‌ماند. بالاخره ممکن است اتفاقاتی هم بیفتد.

کنسونا گفت: من فکر نمی‌کنم. اندیشه‌های جنگجویانه از بین رفته‌اند. عقاید شرافتمندانه هم! قبلاً در فرانسه فضاحت تحمل نمی‌شد. ولی آیا هنوز هم شرافت ارزش و اعتباری دارد؟ دیگر کسی دوئل نمی‌کند! این کار از مد افتاده است. در زمان بروز اختلاف یا صلح می‌کنند و یا شکایت. کسی دیگر برای شرف و افتخار نمی‌جنگد. آیا باید برای سیاست جنگید؟ وقتی که افراد ملت دیگر دست به شمشیر نمی‌برند، چرا دولتها باید تیغ از غلاف خارج کنند. زمانی که دیگر کسی ذوق جنگیدن ندارد، سربازی به چه درد می‌خورد؟

ژاک گفت: بالاخره روزی فرا می‌رسد که این روحیه دوباره زنده شود.

— چرا این حرف را می‌زنی؟ می‌بینم که روز به روز پیوند تجارتي ملتها با هم عمیق‌تر می‌شود، بنابراین چه جایی برای جنگیدن باقی می‌ماند؟ الآن همه کشورها به ثروت و قدرت اقتصادی می‌اندیشند. دشمن به جای سرب از اسکناس برای تضعیف و نابودی حریف استفاده می‌کند. الآن ارزش اقتصادی پنبه بیشتر از گلوله شده است. به جای استفاده از اقدامات نظامی برای تصرف سرزمینهای دیگران، می‌توان سرزمین آنها را خرید. مگر نمی‌بینی کم کم انگلیسی‌ها دارند زمینهای ما

را می خرنند؟^۸

وسعت سرزمینهای فروخته شده بیشتر از یک استان شده است. این روش خریدن مطمئن تر از فتح کردن است! این افراد ممکن است بتدریج قسمتهای زیادی از سرزمین ما را صاحب شوند و انتقام خود را از گیوم فاتح^۹ بگیرند.

ژاک گفت: دوستان عزیز من، این دیگر بستگی به حوادث روزگار دارد. هر روز چیزی مطرح می شود یا به چیزی بیشتر توجه می شود. در عصر موتین^{۱۰} می گفتند: چه می دانم! در دوران رابله^{۱۱} می گفتند: شاید. در قرن نوزدهم می گفتند: چه فرقی برای من دارد؟ و حالا می گویند: چه چیزی عاید من می شود؟ ملاحظه می فرمایید، این بستگی به گردش روزگار دارد. اگر یک روز جنگ عایداتی داشته باشد، مسلماً در آن زمان جنگ در می گیرد.

— جنگ هیچ وقت عایدی نداشته، مخصوصاً برای فرانسه.

ژاک در جواب گفت: برای اینکه ما برای افتخار می جنگیم، نه برای پول.

— پس تو به ارتشی می اندیشی که معامله گر باشد؟

— حتماً اینطور است. به آمریکا و جنگهای جانفرسای ۱۸۶۲ آنان

۸. جدیداً پس از احداث کانال زیر تونل مانش، انگلیسی ها مقدار زیادی از زمینهای نرماندی را خریده اند. چند دهه قبل، اسرائیل سرزمینهای فلسطینی ها را می خرید. در دهه های آینده، ژاپنی ها قصد دارند برای اقامت سالمندان خود، برخی از مناطق خوش آب و هوا را خریداری کنند ... (مترجم)

۹. GUILLAUME. فاتح انگلستان (۱۰۸۷ - ۱۰۲۷)

۱۰. MONTAIGNE. نویسنده فرانسوی (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳)

۱۱. RABELAIS. نویسنده فرانسوی (۱۵۵۲ - ۱۴۸۳)

نگاه کن! بین برای چه جنگیده‌اند؟^{۱۲}

— ارتشی که افراد آن برای پول می‌جنگند، از عده‌ای سرباز تشکیل نشده، بلکه آنها غارتگر هستند.

— اینهم از شگفتیهای تاریخ و زمانه است.

کنسونا جواب داد: البته شگفتی دزدانه!

در این هنگام هر سه برای مدتی خندیدند. کنسونا به عنوان یک نتیجه‌گیری کلی گفت: میشل یک شاعر، ژاک یک سرباز و من یک نوازنده هستم، در دورانی که نه دیگر به شعر نیازی هست و نه ارتش و موسیقی اعتبار و ارزش دارند. غذای مفصل به افراد بی‌مصرف قدرت پرحرفی می‌دهد. بیایید به مسائل دیگری پردازیم. میز خالی شده هم در داخل بدنه پیانو پرافتخار جای گرفت.

۱۲. برای ما شرکت آمریکا در جنگ پرسود و کم تلفات کویت در ۳ سال پیش مثال زنده‌تر و قابل لمس‌تری است. (مترجم)

بخش هشتم

بحثی در پیرامون موسیقی جدید و قدیم

میشل گفت: باید کمی هم به موسیقی پردازیم.
ژاک گفت: بهتر است موسیقی مدرن نباشد، چون نواختن آن خیلی سخت است.

کنسونا معتقد بود: نواختنش راحت ولی فهمش مشکل است.
میشل پرسید: منظورت چیست؟
کنسونا گفت: الآن توضیح می‌دهم. ولی گفته‌هایم را با یک مثال
کوبنده همراه می‌کنم. میشل، لطفاً پیانو را برای نواختن آماده کن.
مرد جوان این فرمان را اجرا کرد.
— خیلی خوب، حالا بنشین روی دکمه‌ها!!
— چی؟ تو می‌خواهی ...

— بنشین. من به تو می‌گویم.
میشل روی دکمه‌های پیانو نشست و صدای گوش خراشی را ایجاد
کرد. پیانو نواز از او پرسید: آیا می‌دانی با این عمل چه کاری را انجام

دادی؟

— نه، نمی‌دانم.

— نمی‌دانی؟! تو یک هارمونی را اجرا کردی!

ژاک با تعجب گفت: راست می‌گویی؟

— آری، این یک آکورد عصر ماست! مصیبت بزرگ این است که

دانشمندان این عصر هم سعی می‌کنند تا برای آن یک توصیف علمی ارائه دهند! قبلاً کوشش می‌شد که چند نُت را با یکدیگر هماهنگ کنند و نوای موزونی را به وجود آورند، ولی حالا همه آنها را با هم آشتی داده‌اند. اگر دقت کنی، آنها هیچ ضدیتی هم با یکدیگر نشان نمی‌دهند. آنها از این حرفها با تربیت تر شده‌اند!

در قرن گذشته موسیقی مدرن پیامبری به نام ریچارد واگنر داشت. خوشبختانه او را به صلیب نکشیدند و این قدر فرصت پیدا کرد تا سبکی نو را در موسیقی بنیان بگذارد. حالا ما مجبوریم آثار و تبعات آن را تحمل کنیم. او تشخیص داده بود که بهتر است هارمونی را از خانه موسیقی اخراج کنیم. به این ترتیب ما با یک خانه خالی مواجه شده‌ایم! میشل گفت: این کار مانند این است که نقاشی بدون کمک طرح و رنگ انجام شود.

کنسونا در جواب گفت: دقیقاً همینطور است. تو از نقاشی صحبت کردی، ولی نقاشی یک هنر فرانسوی نیست. ما آن را از ایتالیا و آلمان وارد کرده‌ایم. من زیاد از ملوث شدن آن زجر نمی‌کشم! در حالی که موسیقی جگرگوشه ما ...

۱. این مطالب طنزآمیز و هزل نشان می‌دهند که ژول ورن از آثار ریچارد واگنر خوشش نمی‌آمده است. (مترجم)

میشل با عجله کلام او را قطع کرد و گفت: من فکر می‌کردم موسیقی هم از ایتالیا آمده است.

— نه عزیزم، اشتباه می‌کنی. موسیقی اصیل فرانسه حتی تا نیمه قرن شانزدهم بر تمام اروپا حکومت می‌کرد. قدیمی‌ترین ملودیها مانند ساده‌ترین آنها به سرزمین گل [فرانسه] تعلق دارد. میشل گفت: و بالاخره به اینجا رسیده‌ایم.

— آری پسر، و اسمش را هم نوآوری گذاشته‌ایم. در دوران ما یک قطعه موسیقی فقط از یک خط واحد، طولانی، سیال و بی‌انتها تشکیل شده است. در اپرا هم بیشتر از مضمون، به زمان فکر می‌کنند. اپرا باید در ساعت ۸ شروع و ۱۰ دقیقه به ساعت ۱۲ مانده پایان پذیرد. بیشتر از ضرورت‌های هنری، مسئولان اپرا به این می‌اندیشند که اگر برنامه‌ها حتی ۵ دقیقه بیشتر بطول بیانجامند، مجبور می‌شوند مبالغ زیادی بابت اضافه کار و هزینه نگهبانی پردازند!

— کسی هم به این کار اعتراضی نمی‌کند؟

— نه. دیگر کسی موسیقی را نمی‌چشد، بلکه با سرعت آن را قورت می‌دهد! در پایان قرن گذشته، چند هنرمند کوشیدند تا موسیقی اصیل را از انحطاط نجات دهند، ولی از عهده این کار برنیامدند. مدت‌هاست که یک نُت با ارزش نوشته نشده است. ما حالا مجبور هستیم قطعه تهوع‌آور «ملودی جنگل دست نخورده» را تحمل کنیم. واقعاً یک عنوان و نام بی‌مسمی و بی‌معناست. این سروصداها را به نام موسیقی مدرن تحویل ما می‌دهند. مثل همان سروصداهایی که بر اثر نشستن بر روی پیانو به وجود آمد!

میشل گفت: این خیلی غم‌انگیز است.

ژاک معتقد بود که: بسیار وحشتناک است.
کنسونا گفت: دوستان من، آیا هرگز متوجه شده‌اید که ما دارای
گوشه‌های بزرگتری شده‌ایم!
— به چه دلیلی این حرف را می‌زنید.

— از قرنهای پیش تعداد زیادی مجسمه و تابلوی نقاشی برای ما باقی
مانده است. شما می‌توانید نسبت گوش به سایر اندامهای بدن را در آنها
مشخص کنید. حتماً از نتیجه این محاسبه دچار شگفتی زیادی خواهید
شد. این حرف از کشفیات من نیست، بلکه متخصصان علم طبیعی به این
کشف بزرگ نایل آمده‌اند. از سوی دیگر، پرده تمپان گوش ما سخت‌تر و
قدرت شنوایی ما کمتر شده است. به نظر می‌آید بشر با دستگاه شنوایی
سابق نمی‌توانست برای مدت یک قرن به موسیقی واگنر و وردی^۲ گوش
بدهد و سلامتی دستگاه شنوایی او همچنان باقی بماند.

ژاک گفت: کنسونا شیطان عقاید وحشتناکی را مطرح می‌سازد.
میشل معتقد بود که: هنوز شاهکارهای قدیمی در اپراها اجرا
می‌شوند.

کنسونا گفت: می‌دانم. حتی صحبت است که اپرای اُفن باخ^۳ با نام
اُرفه^۴ در جهنم را با آواهایی که بتازگی گونوه^۵ به آن اضافه کرده، به
معرض نمایش بگذارند. البته اگر این اثر ارزنده به همان صورت قدیمی
اجرا می‌شد، درآمدی کمی در پی داشت. ولی هنرشناسانی که در علم
اقتصاد تخصص بیشتری دارند، چاره این کار را پیدا کرده‌اند. از آنجا که

2. VERDI

۳. OFFENBACH. موسیقی‌دان آلمانی که بعدها ملیت فرانسوی را قبول کرد. (مترجم)

4. ORPHEE

5. GOUNOD

هنوز در خاطره برخی از مردم از هنر باله مطالبی به یادگار باقی مانده، کارشناسان هنری دست به ساختمان تالار بسیار وسیع، فوق‌العاده لوکس و گران‌قیمتی زده‌اند که در آن عده‌ای جهنده^۶ را به حرکت درمی‌آورند. پس از مشاهده این برنامه‌ها، هرگز شما دچار این وسوسه یا آرزو نمی‌شوید که کاش به جای یکی از آنها بودید. این هنرناشناسان هرگنو^۷ها را تبدیل به یک پرده کرده‌اند و این قسمت کوچک هم تنها به این خاطر بوده که بهانه‌ای برای حضور بالرین‌ها در صحنه باشد. لباسهای بالرینها تا آنجا که ممکن است کمتر شده تا رضایت تماشاچیان حاصل آید^۸. از سوی دیگر، تالار موسیقی و هنر به اندازه تالار بورس شلوغ شده است. دیگر کسی در سکوت کامل و با دقت فراوان به موسیقی گوش نمی‌دهد. اگر راستش را بخواهید، چیزی هم نواخته نمی‌شود که ارزش آن را داشته باشد که با دقت به آن گوش کنند!

۶. ژول ورن به جای واژه «پرواز» که برای حرکات بالرینهای قدیم مورد استفاده قرار می‌گرفت، از اصطلاح «جهش» برای اشاره به حرکات بی‌روح و بی‌ارزش آنها استفاده کرده است. (مترجم)

۷. HUGUENOTS اپرای معروف MEYERBEER که در سال ۱۸۳۶ در چند پرده ساخته شد. (مترجم)

۸. در اینجا ژول ورن به استفاده از فرهنگ برهنگی توسط خوانندگان و نوازندگان اشاره کرده که در عصر ما در نسل جدید موسیقی غرب و توسط نسلی که مادونا و ژانت جاکسون چهره‌های مشخص آن هستند، به چشم می‌خورد. این بی‌هنران و قبیح، هنر ناچیز خویش را با انبوهی از حرکات دیوانه‌وار، عرضه اندام برهنه خود با چاشنی جادوی نورپردازی، استفاده از دکورهای حیرت‌انگیز، بخارات رنگی، جذابیت‌های تکنولوژیک و ... به تماشاچسانی که تقریباً همه آنها کودکان یا نوجوانان می‌زده و بنگ‌زده هستند، ارائه می‌دهند.

ژول در اشاره به لباس زیر بالرینها از اصطلاحی استفاده کرده که در ترجمه فارسی برای احترام به اخلاق عمومی تبدیل پیدا کرده است، بدون آنکه به مفهوم مطلب لطمه‌ای وارد آورد. (مترجم)

ژاک معتقد بود: اصلاً حالا برخی از خوانندگان به جای آواز خواندن شیبه می‌کشند، ذق ذق می‌کنند، نعره می‌زنند و عرعر می‌کنند. هر کاری می‌کنند جز آواز خواندن! یک باغ وحش راه می‌اندازند.

کانسونا بار دیگر رشته کلام را در دست گرفت و گفت: تا آنجا که مربوط به ارکستر باشد، زمانی که نوازنده‌ها نتوانند با پولی که دریافت می‌کنند بخوبی زندگی کنند، سطح کار ارکستر شدیداً تنزل می‌کند. در این عصر و زمانه کار نوازندگی جدی گرفته نمی‌شود. برخی از کارشناسان صنعتی معتقدند که نوازندگان پیانو انرژی خود را بیهوده تلف می‌کنند. آنقدر که آنان بر روی پدالهای پیانو فشار وارد می‌کنند، اگر بر روی پدالهای تلمبه فشار وارد می‌آورند، می‌توانستند مقدار زیادی آب را از معدن ذغال سنگ خارج کنند!! هوای زیادی که در شیپورها دمیده می‌شود، برای به حرکت درآوردن چند آسیاب بادی یا هوا رساندن به چند سردابه کفایت می‌کند. حیف است آنقدر انرژی که برای رفت و برگشت ترومبون مورد استفاده قرار می‌گیرد، برای به کار انداختن یک اره مکانیکی مورد بهره‌برداری قرار نگیرد. مسلماً فعالیت در این زمینه‌ها پول بیشتری در مقام مقایسه با نواختن آلات موسیقی نصیب هنرمندان می‌سازد!

میشل با شگفتی گفت: تو داری شوخی می‌کنی.

کونسونا در جواب گفت: در فرانسه میل به اختراع و انجام کارهایی که بهره اقتصادی به دنبال داشته باشند، رشد زیادی کرده است. این طرز تفکر مورد تشویق قرار می‌گیرد، بنابراین فراگیر می‌شود. من از روی شوخی و مزاح سخن نمی‌گویم. در این زمان چه کسی قصد دارد با شوخی دیگران را شاد کند. همه قصد دارند یکدیگر را کسل و ملول کنند.

— آیا هیچ راه علاجی برای این بیماریهای اجتماعی وجود دارد؟
— نه! تا زمانی که پول و ماشین حکومت می‌کنند، محل برای ترقی و
تعالی هنر، ادبیات و فرهنگ باقی نخواهد ماند. من بیشتر از ماشین
متنفرم!

— چرا؟

— در سابق در برخی از موارد پولدارها با خرید آثار هنری موجبات
پیشرفت و ترقی هنر و هنرمندان را فراهم می‌کردند ولی امروزه آنهایی
که زیاد با ماشین کار می‌کنند، تا حدود زیادی ذوق و حس زیبایی پرستی
خود را از دست داده‌اند. اگر در عصر مالتونارد داوینچی و رافائل هم
زنده بودند، این مخترعین کوشش می‌کردند با ابداع برخی از ادوات
مکانیکی با کار آنها رقابت کرده و حتی به تولید بیشتری هم برسند. شاید
در این شرایط آنها از گرسنگی می‌مردند. باید از این مخترعین و
اختراعاتشان وحشت داشت!

میشل گفت: کنسونا، تو به عنوان یک نوازنده زیاد تمرین می‌کنی.
گاهی شب را با تمرین به صبح می‌رسانی. آیا دوست داری یک قطعه
موسیقی مُدرن هم بنوازی؟

— جدیداً به این فکر افتاده‌ام. قطعه‌ای را ساخته‌ام که فقط به درد این
عصر و زمانه می‌خورد. اگر یک ناشر خوب گیر بیاورم، به موفقیت آن
اعتماد زیادی دارم.

— قصد داری چه نامی بر روی آن بگذاری؟

— تیلوری‌ین^۹، فانتزی بزرگ برای مایع کردن گاز کربنیک!

۹. THILORIENNE از نام THILORIER فیزیکدان قرن نوزدهم اقتباس شده که در
زمینه مایع کردن گاز کربنیک تحقیقاتی را انجام داده است. (مترجم)

میشل گفت: جدی می‌گویی؟

— گوش کن و بعد از آن قضاوت کن.

در این زمان کنسونا پشت پیانو قرار گرفت، شاید بهتر باشد که بگویم خودش را به پشت پیانو پرتاب کرد و با کمک انگشتانش، سایر قسمتهای دستش، آرنجهایش، ... با ضربه زدن به آلت موسیقی بیچاره، صداهای عجیب و غریبی را از آن خارج می‌کرد. تنها مانند تگرگ تند تند صدا می‌کردند، ولی نه ملودی داشتند و نه ریتم. هنرمند معتقد بود که در این لحظات دارد آخرین تجربیات تیلور را که به قیمت زندگی او تمام شد، اجرا می‌کند. ضمن نواختن، او گفت:

می‌شنوید! می‌فهمید! آیا تجربه شیمیدان بزرگ را درک می‌کنید؟ شما الآن شاهد یک تجربه بزرگ هستید! شما حتی می‌توانید بوی بخار اسید کربنیک را هم احساس کنید. هم اکنون در برابر ما یک فشار ۴۹۵ جوّی قرار گرفته! مواظب باشید، سیلندرها حرکت می‌کنند، دستگاه دارد منفجر می‌شود. خودتان را نجات دهید! در این زمان کنسونا کوشش کرد با یک ضربه بسیار شدید که می‌توانست یک قطعه عاج را خرد کند، صدای انفجار را تولید کند!

آخ جون! چقدر این صدا شبیه به انفجار بود! آیا زیبا نبود؟

میشل با حیرت به این منظره می‌نگریست و ژاک بشدت می‌خندید.

میشل پرسید: آیا تو بروی این قطعه حساب می‌کنی؟

کنسونا جواب داد: اگر حساب کنم، به مقتضیات این عصر توجه کرده‌ام. در این زمان شیمیدانها خیلی زیاد شده‌اند. آنها مرا درک می‌کنند. تنها ایده‌های جدید و جالب کافی نیستند، آنها باید اجرا شوند.

ژاک پرسید: منظورت چیست؟

— منظورم این است که با اجرای این قطعه می‌خواهم این قرن را متحیر کنم.

میشل گفت: به نظر من تو این قطعه را خیلی خوب اجرا کردی. نوازنده با غرور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: سه سال است که بر روی این قطعه کار می‌کنم. ولی این تازه اول کار است.

— چه کارهای دیگری می‌خواهید بر روی این قطعه انجام دهی؟

— این جزء اسرار هنری من است. شما ممکن است مرا دیوانه بدانید، ولی من از این قضاوت ناعادلانه و نابخردانه مأیوس نمی‌شوم. استعداد من از لیست، تالبرگ‌ها، پرودان‌ها، شول هوف‌ها^۱ زیادتر است.

ژاک پرسید: آیا تو می‌خواهی با سرعت بیشتری بنوازی؟

— نه! ولی به صورت جدیدی پیانو می‌نوازم تا باعث تعجب و شگفتی شنوندگان بشود. می‌ترسم اگر بیشتر در این زمینه سخن بگویم، اسرار هنری‌ام مورد دستبرد قرار بگیرد. همیشه عده‌ای از افراد کم‌عقل و مقلد وجود دارند که می‌خواهند افکار درخشان دیگران را بدزدند. آنها ممکن است همیشه مرا تعقیب کنند. من باید در انزوای کامل به خلق آثارم پردازم.

ژاک گفت: تو دیوانه هستی.

— نه! دیوانه نیستم، حالا قصد دارم برخی از آثار بزرگان هنر را برای

شما بنوازم. دوستان من، این حقیقت موسیقی است!

کنسونا هنرمند بزرگی بود که با تمام احساس به نواختن پیانو می‌پرداخت. او با تمام میراث‌های هنری قرون گذشته آشنایی داشت.

۱۰. اسامی ۴ نوازنده سرشناس پیانو و موسیقیدان معروف عصر ژول ورن. (ناشر متن اصلی کتاب)

نواختن را که شروع کرد، برشوق آمده آثاری از چند استاد بزرگ را نواخت. پس از مدتی فستیوالی از آثار بزرگان دیگر موسیقی را در برابر دوستان اجرا کرد. آثاری از رامو تا لولی، از موزارت تا بتهوون، از وبر. زمانی که قطعات لطیفی از گرتری را می‌نواخت، اشک در چشمانش جمع شد و در موقع اجرای قطعاتی از روسینی و مه‌یه‌بیر غرور و افتخار در چهره‌اش هویدا بود!!

او می‌گفت: گوش کنید. اینها آوازهای فراموش شده گیوم تل، روبرو هوگنوها^{۱۱} هستند. اینها به عصر دوست‌داشتنی هرولد و اوپر تعلق دارند. دو دانشمند که فاضلان می‌گفتند چیزی نمی‌دانند. علم و عالمان چه برسر موسیقی و نقاشی که نیاورده‌اند! هنر با علم فرق می‌کند. هنر را نمی‌توان در قالب تنگ فرمولها و قانونها محبوس کرد. موسیقی مانند سایر رشته‌های هنری همیشه جوان و باطراوت است، اگر دست تاراجگر بی‌هنران بگذارد.

— گل‌گفتی! خوب‌گفتی!

— چند‌جاه‌پرست‌تصیمی‌گرفتند هنر را بصورت یک وسیله تجارته‌کوپنی درآوردند.

میشل پرسید: آیا گفته‌های تو این معنی را می‌دهند که از زمان مه‌یریر^{۱۲} و روسینی^{۱۳} دیگر نوازنده‌ای به وجود نیامده است؟
کسنونا در حال نواختن پیانو گفت: نه، اصلاً. من با تو درباره برلیوز^{۱۴} صحبت نمی‌کنم که رئیس مکتب ناتوانان بود، مکتبی که موسیقی آن

۱۱. نامهای چند اپرای معروف. (مترجم)

12. MEYERBEER

13. ROSSINI

14. BERLIOZ

سرعت فرو ریخت. ولی اینها وارثین استادان بزرگ هستند. به آثار فلیسین داوید^{۱۵} گوش کن، یک کارشناس بزرگ موسیقی که باید با داود [پیغمبر] مقایسه شود. اولین هارپنواز عبری‌ها! به این موسیقی ساده ولی اصیل ماسه^{۱۶} گوش کن، آخرین نوازنده پراحساس که قطعه اندین^{۱۷} او شاهکار عصرش به حساب می‌آید. این قطعه از گونو^{۱۸} است، آهنگساز نابغه‌ای که مدت کوتاهی پس از اینکه به مکتب واگنر پیوست، فوت شد. اینهم از وردی^{۱۹} است، مرد پرسروصدای هارمونیه‌ها. او ملودیه‌های خشنی را می‌ساخت، همانطور که برخی از آثار ادبی خشن هستند. سازنده تروواتور^{۲۰} بی‌پایان. باری، او به سهم خودش به جریان سلیقه‌زدایی در این قرن کمکهای شایانی کرد!

کنسونا هنرمندانه فستیوالی از آثار هنری را بر دوستانش عرضه داشت و آنها را با تعجب، شگفتی و سکوت به همه آنها گوش می‌دادند. او در ادامه گفت: پس از سروصدای مکتب واگنر و در زمانی که تفکر و تعقل شکست خورده و عقب‌نشینی می‌کرد؛ و سروصدای ناهنجار جای موسیقی را گرفته بود، یک پیانیست بزرگ ظهور کرد و به خلق آثار دل‌انگیزی پرداخت. بدین ترتیب پس از طوفانی ویرانگر، آرامش عمیق ولی کوتاه‌مدت پدیدار گشت.

ژاک گفت: درباره چه کسی سخن می‌گویی؟

کنسونا جواب داد: درباره یک نابغه هنر، هنرمندی که در سال ۱۹۴۷ شروع به درخشش کرد و در واقع فروغ پایانی هنر بود.

15. FELICIEN DAVID

17. INDIENNE

19. VERDI

16. MASSE

18. GONOUO

20. TROVATORE

میشل پرسید: او کی بود؟

کنسونا گفت: پدر تو! استاد عزیز من!

— پدر من؟! میشل به گریه افتاد.

— این ملودیاها از آثار اوست. آنچه که تنها وبر و بتهوون قادر به خلق آن هستند.

میشل با شگفتی گفت: این آثار از پدر من است؟!!

کنسونا گفت: بله! و بعد از او دیگر هیچ چیز!

کنسونا با خشم و عجله در پیانو را بست و گفت: بازگشت به گذشته کافی است. کمی هم به زمان حال فکر کنیم. زمانی که صنعت قصد دارد بر هنر تسلط پیدا کند.

در این زمان کنسونا دکمه‌ای را در گوشه‌ای از بدنه پیانو فشار داد و فوراً یک دستگاه توالیت [فرنگی] به خارج پرید! او ادامه داد:

— این است اختراع و ابداع عصر ما، توالیت در کنار پیانو. البته آنها

معتقدند که به کمال و ترقی انسانها می‌اندیشند!

بخش نهم

دیدار از دایی هوگه‌نن

در آن شب فراموش نشدنی، این سه جوان پیوند دوستی و مؤدّت بستند و در پایتخت پهناور فرانسه، دنیای کوچک و متفاوتی را ساختند. میشل روزهایش را با نگارش و تنظیم کتاب بزرگ سپری می‌کرد و به نظر می‌آمد که کاملاً تسلیم شده است. دیدار دایی هوگه‌نن می‌توانست بر آرامش و آسایش او بیفزاید. میشل در کنار او احساس سعادت می‌کرد. به این ترتیب او احساس می‌کرد که پدری یافته و در کنار دو دوستش خانواده‌ای را تشکیل داده است. دایی هوگه‌نن مرتب برای میشل نامه می‌نوشت و او هم تا آنجا که می‌توانست، به آنها جواب می‌داد.

چهار ماه به این صورت سپری شد. به نظر می‌آمد که از میشل در محل کارش راضی هستند. دیگر پسر عمه‌اش کمتر او را تحقیر می‌کرد، در حالی که کنسونا همیشه از او تعریف می‌کرد. میشل راهش را پیدا کرده بود، بصورتی که احساس می‌شد که گویی به صورت یک دیکته متولد شده است!

زمستان بخوبی سپری گردید و او ساعات سرما را در کنار شومینه‌های گازسوز به پایان رسانید. سایر منابع حرارتی هم به او کمک می‌کردند. زمانی که بهار از راه رسید، میشل تصمیم گرفت که به دیدار دایی‌اش برود. بنابراین یک روز کامل آزادی گرفت تا بتواند تمام آن را در کنار او بگذراند.

ساعت ۸ صبح بود که از شبانه‌روزی بانک خارج شد. او خوشحال بود که پس از مدتها می‌تواند از مرکز شهر پاریس خارج شود و بار دیگر در هوای آزاد به تنفس اکسیژن تازه پردازد. با آمدن آوریل [بهار] گل‌های به شکوفه نشسته و غنچه‌برآمده بیشتر شده بودند و گل‌فروشها سعی می‌کردند با نظم و ترتیب بهتری آنها را در معرض دید مشتریان خوش ذوق خود قرار دهند. میشل احساس کرد که باردیگر متولد شده است.

منزل دایی از آنجا خیلی دور بود، بنابراین او ناچار بود به حومه شهر برود. دایی هوهگنن از کرایه زیاد مسکن و گرانی آن، به آنجا پناه برده بود. دوفرنوای جوان به ایستگاه مادرلن رفت، بلیط خرید و سوار قطار شد. پس از عبور از کنار بلوار مالزب و جلوی کلیسای سن - اگوستن به پارک مونسو رسید و در برابر ساختمانهای پرشکوهی متوقف شد که زمانی به استحکامات و دیواره قدیمی پاریس تعلق داشته و اینک شبکه جدید مترو بر روی ویرانه‌های آنها بنا شده بود.

اولین قسمت مسافرت بخوبی صورت گرفته بود. میشل با آرامی پیاده شد و پس از گذر از دروازه و خیابان آنی یز به خیابان رولت رسید و پس از پیچیدن به سمت راست، از زیر پل راه آهن ورسای عبور کرد و بالاخره به نبش خیابان کایو رسید.

در اینجا او خودش را در مقابل یک خانه قدیمی دید که عده زیادی به آن وارد یا از آن خارج می‌شدند. زمانی که او از سرایدار نشانی خانه آقای هوگه‌نن را پرسید، او جواب داد: طبقه نهم، در دست راست.

سرایداری این مجتمعات بزرگ مسکونی که متعلق به دولت بودند یک شغل مهم تلقی می‌گردید و دولت یکی از کارمندان عالی‌رتبه خود را به این سمت مهم منصوب می‌کرد. میشل از او خداحافظی کرد و پس از سوار شدن به آسانسور، چند لحظه بعد به طبقه نهم رسید.

او زنگ زد. زمانی که دایمی هوگه‌نن در میان دو لنگه در ظاهر شد، او با شادی گفت: دایمی جان!

پیرمرد هم با شادی آغوشش را گشود و گفت: فرزندم، بالاخره توانستی به دیدن من بیایی!

آره دایمی جان، باور کن در این چند ماه این اولین روز آزادی من است.

— متشکرم فرزند عزیزم! نمی‌دانی دیدار تو برای من چقدر لذتبخش است. لطفاً داخل بیا، لباس و کلاهت را در آن قسمت بگذار و خیلی راحت در کنار من بنشین. نمی‌دانی چقدر از دیدار تو شاد شده‌ام. تا چه زمانی می‌توانی این شادی را برای من حفظ کنی؟

— برای تمام روز، البته اگر مزاحم شما نباشم.

— چی؟ مزاحم من! فرزند عزیزم، من منتظر تو بودم.

— شما منتظر من بودید؟ معذرت می‌خواهم که از قبل نتوانستم با نامه

آمدنم را به شما اطلاع بدهم.

— من هر یکشنبه منتظر تو بودم و حتی برای دو نفر غذا تهیه می‌کردم.

درست مثل امروز. به روی میز نگاه کن!

- این خیلی شگفت انگیز است. شما خیلی به من لطف دارید.
- من می‌دانستم بالاخره تو یک روز به دیدار من می‌آیی. این آرزو یا پیش‌بینی به درازا کشید، ولی به حقیقت پیوست.
- ولی دایی جان، من در این مدت اصلاً آزادی نداشتم.
- می‌دانم پسر، من نه تنها گله‌مند نیستم، بلکه بسیار شاد هم هستم.
- چقدر شما در اینجا خوشبخت هستید! چقدر کتاب دارید! زمانی که اینها را می‌بینم، احساس حسادت می‌کنم.
- تو داری راجع به دوستان قدیمی من صحبت می‌کنی؟ راجع به کتابهای من سخن می‌گویی! بیا ابتدا کمی غذا بخوریم. ما خیلی وقت داریم تا درباره آنها با یکدیگر صحبت کنیم، هر چند تصمیم داشتیم کمتر در این زمینه با تو صحبت کنیم.
- نه دایی جان، خیال نمی‌کنم شما چنین قصدی داشته باشید.
- خیلی خوب. راجع به خودت صحبت کن. آیا در این بانک افکار و عقاید تو تغییری کرده است یا نه؟
- نه، هنوز مانند گذشته می‌اندیشم.
- برویم سر میز غذا، ولی تو هنوز مرا نبوسیده‌ای.
- راست می‌گویید. باید هم اکنون شما را ببوسم.
- خیلی متشکرم. با بوسیدن تو، اشتهای بیشتری برای خوردن غذا پیدا می‌کنم.
- زمانی هم که آنها بر روی میز نشسته بودند، هنوز میشل به اطراف نگاه می‌کرد. در آنجا چیزهای زیادی وجود داشتند که حس کنجکاوی او را تحریک می‌کردند.
- یک اتاق خواب کوچک با یک هال، تمام ساختمان را تشکیل

می‌داد که دیواره‌های آن را قفسه‌های مملو از کتاب پوشانده بودند. کتابها همه قدیمی بودند و این مطلب از کهنگی جلد‌های آنها بخوبی مشخص می‌شد. در حال قفسه‌ها پر از کتاب بودند و فضای خالی در آنها دیده نمی‌شد. در اتاق خواب هم وضع به همین گونه بود.

البته هنوز در اتاقهای نشیمن یا پذیرایی خانه چند کتابی به چشم می‌خورد، ولی بیشتر آنها دارای جلد و کاغذ نفیس بودند و به‌منظور تزیین یا تفاخر استفاده می‌شدند. همانقدر که این کتابهای نفیس در این سالنهای مجلل احساس بیگانگی می‌کردند، کتابها در خانه دایمی هوگه‌نن احساس راحتی و آرامش می‌نمودند. نه یک لکه خاک بر جدار آنها به چشم می‌خورد و نه گرد و غبار بر روی آنها مشاهده می‌گردید. در این تراکم زیاد نه صفحات کتابها بیهوده تاخورد شده بودند و نه جلد‌های آنها شکسته یا چروکیده شده بودند. کاملاً معلوم بود که هر روز یک دست مهربان با ظرافت آنها را تمیز می‌کند و گرد و غبار را از چهره آنها می‌زداید.

دو مبل کهنه و قدیمی از عهد امپراتور^۱ در این اتاق به چشم می‌خوردند که هنوز تصاویر بخت‌النصرهای طلایی آن مشخص بودند. پنجره‌های اتاق در هنگام ظهر به سوی خورشید باز می‌شدند، ولی با وجود ساختمانهای مرتفع در اطراف، حتی در این ارتفاع زیاد هم اشعه خورشید به داخل این آپارتمان راه نمی‌یافت. فقط سالی یک روز در تاریخ ۲۱ ژوئیه یا اولین روز تابستان، اگر هوا خوب بود، پرتو خورشید برای لحظاتی به بدنه پنجره‌ها می‌تابید و احیاناً برای لحظاتی هم به داخل می‌آمد! مشاهده باریکه‌ای از نور خورشید در داخل این ساختمان که در

۱. منظور ژول ورن ناپلئون و جانشینان او است. (مترجم)

داخل آن حرکت ذرات معلق در هوا به چشم می‌خوردند، واقعه‌ای باشکوه و دل‌انگیز بود که خیلی بندرت دایه هوگه‌نن توفیق دیدار آن را پیدا می‌کرد.

دایه هوگه‌نن این شعاعهای نورانی را خیلی دوست داشت و برای مشاهده آنها روزشماری می‌کرد. او مانند یک منجم صبور مدتها به رصد می‌نشست تا به مشاهده یک واقعه شگفت‌فزایی یا نجومی توفیق پیدا کند. در این زمان او ساعت قدیمی‌اش را میزان می‌کرد و از خورشید که برای لحظاتی انوار طلایی خود را به خانه او ارزانی داشته بود، تشکر می‌کرد. این واقعه آنقدر اهمیت داشت که دایه هوگه‌نن از میشل دعوت کند تا روز ۲۱ ژوئن به خانه او بیاید و شاهد وارد شدن نور آفتاب به خانه‌اش باشد!! میشل هم به او قول داد که در این جشن شرکت کند.

غذای مختصری که تهیه شده بود در میان دنیایی از شادی و مسرت صرف شد. در حین صرف غذا هوگه‌نن از میشل پرسید:

— امشب باید برای تو یک شب فراموش نشدنی باشد. می‌توانی حدس بزنی که شام را با چه کسی یا کسانی می‌خوریم؟
— نه دایه جان.

— با استادت ریشلو و نوه‌اش مادموازل [دوشیزه خانم] لوسی!^۲
— راست می‌گویید؟ من از مصاحبت این مرد موقر بسیار لذت می‌برم.
— در باره دوشیزه خانم لوسی چه نظری داری؟
— من او را نمی‌شناسم.

— اشکالی ندارد، امشب با او آشنا می‌شوی. او دختر بسیار زیبایی است. خودش این را می‌داند، بنابراین نیازی نیست که تو این مطلب را به

او بگویی!

— خیلی خوب، این مطلب را به او نمی‌گویم.
— بعد از شام هم اگر موافق باشی، چهارتایی به گردش می‌رویم.
— اینطور خیلی بهتر است، چون به ما بیشتر خوش می‌گذرد.
— خوب عزیزم، تو نمی‌خواهی چیز بیشتری بخوری یا بنوشی؟
— نه متشکرم، از بس که خورده و نوشیده‌ام، دارم خفه می‌شوم!
— خیلی خوشحالم که تو پیش من هستی. زمانی که از اینجا بروی، احساس می‌کنم که برای انجام یک سفر طولانی از من جدا شده‌ای. کمی از خودت صحبت کن. زندگی را چگونه می‌گذرانی؟
— چشم دایی جان، با کمال میل.

پس از آن میشل شروع به بیان جزئیات زندگیش کرد. هم از گرفتاریهایش صحبت کرد و هم از ناامیدیهایش. هم از ماجرای صندوق حرف زد و هم درباره کتاب بزرگت. او به دایی هوگه‌نن گفت که در این موقعیت شغلی دوستان جدیدی پیدا کرده است. در این زمان دایی هوگه‌نن با شگفتی از او پرسید:

— مگر آنجا دوستی هم داری؟

— بلی، دو تا.

— اگر انسان دو دوست خوب داشته باشد کافی است و اگر آنها هم به او خیانت کنند خیلی زیادند.

— دایی هوگه‌نن، آنها هنرمند هم هستند!

— خیلی خوب است! هنرمندها سالمترین طبقه جامعه‌اند. اگر به آمار زندانها و دادگاهها نگاه کنی، بیشتر از همه به نام کشیشها، وکیلها، معامله‌گرها، صرافها، بانکدارها و محضر دارها برخورد می‌کنی، ولی حتی

یک هنرمند هم در این اماکن وجود ندارد.

— اگر با آنها آشنا بشوید، از دیدار آنان خوشنود خواهید شد.

— حتماً، من همیشه از مصاحبت جوانان لذت می‌برم.

— حتماً اینطور است.

— مسلماً آنها انسانهای خوبی هستند، زیر تأثیر مثبت و سازنده‌ای

بر روی تو گذاشته‌اند.

در این موقع میشل به دایی اش خبر داد که اشعار جدیدی سروده است.

دایی هوگه‌نن به شوخی به او گفت که دارد در مسیر اشتباه باز هم پافشاری

می‌کند. زمانی که میشل شعرهایش را می‌خواند، هوگه‌نن با احسنت

احسنت او را تشویق می‌کرد. به او تبریک گفت که هنوز زبان و واژه‌های

زیبای کهن را از یاد نبرده است.

میشل شعرهایش را که خواند به دایی هوگه‌نن کمک کرد تا میز

ناهارخوری را جمع کند. در این لحظه بود که این محل منظره یک

کتابخانه بزرگ را به خود گرفت.

بخش دهم

مراسم سان دیدن از آثار نویسندگان بزرگ

(یکشنبه ۱۵ آوریل ۱۹۶۱)

دایی هوگه‌نن در حالی که به قفسه‌های کتاب اشاره می‌کرد، گفت:

— این دسر بعد از غذای ماست!

میشل با هیجان و علاقه جواب داد:

— اینها آنقدر اشتهای مرا تحریک می‌کنند که می‌توانم تمام غذایم را

بخورم!

آنها ابتدا بازدید سریعی از مجموعه کتابها انجام دادند. پس از مدت کوتاهی دایی هوگه‌نن تصمیم گرفت تا این کار با نظم و ترتیب بیشتری صورت بگیرد. بنابراین خطاب به میشل گفت:

— بیا این طرف تا از اول شروع کنیم. امروز فرصت آن نیست تا تو و من همه آنها را بخوانیم، ولی می‌توانیم از تمام آنها دیدن کنیم. این کار

بیشتر به سان دیدن شباهت دارد تا نبرد کردن. در مقام مقایسه ما باید ناپلئون را در میدان سان و رژه توپلری تجسم کنیم نه در صحنه‌های نبرد استرلیتز^۱ دستهای را به پشت کمرت بگذار تا از صفوفی که مقابل ماست دیدن کنیم.

به یاد داشته باش که زیباترین ارتش جهان در برابر تو قرار دارد. هیچ ملت دیگری نیست که چنین ارتشی داشته باشد و تا این حد در رویارویی با جهالت و بربریت به پیروزیهای درخشان نایل شده باشد. این ارتش بزرگ ادبیات و فرهنگ ماست!

نگاه کن، ردیف اول که در داخل زره‌های فلزی قرار گرفته‌اند، گروناهای^۲ سالمند قرن شانزدهم هستند. آمیو^۳، رونسار^۴، رابله^۵، مونتین^۶ و ماتورن رینه^۷. آنها هنوز محکم و استوار بر سر یکدیگر ایستاده‌اند. هنوز قدرت و تسلط آنها بر روی زبان شیرین فرانسوی که آنان بنیانگزارش بوده‌اند، بخوبی احساس می‌شود. آنها بیشتر برای عقیده جنگیدند تا برای شکل. به آن ژنرالی نگاه کن که با جسارت و شهامت در کنار آنها ایستاده و سلاحهای زمان خودش را نشان می‌دهد.

— منظور شما مالرب^۸ است؟

1. AUSTERLITZ

۲. GROGNARDS - سربازان گارد مخصوص ناپلئون اول. (مترجم)

3. AMYOT

4. RONSARD

5. RABELAIS

6. MONTAGNE

7. MARTHORIN REGNIER

8. MALHERBE

— بلی، خودش است. او خودش گفته که چاله میدانی‌ها^۹ استادانش بوده‌اند. او با دقت و صمیمیت استعاره‌ها و ضرب‌المثل‌هایی را جمع‌آوری کرده که در طول تاریخ منشأ آنها قوم گل^{۱۰} بوده است. او آنها را صیقل داد تا صاف شوند و خشونت‌های خود را از دست بدهند. او موفق به ایجاد یا تکامل زبان زیبا و خوش‌آهنگی شد که در طی قرن‌های هفدهم، هیجدهم و نوزدهم با آن صحبت می‌شد.

هوگه‌نن با اشاره به یک کتاب که ظاهری خشن و پرابهت داشت، گفت:

— آری فرزندم. مثل اسکندر، مانند سزار و هم پایه با ناپلئون که از گمنامی به مقام شاهزادگی رسیدند. کورنی^{۱۱} پیر. یک جنگجو که همت زیادی داشت. آثار او بی‌شمارند. این از پنجاه و یکمین چاپ مجموعه آثار اوست که در سال ۱۸۷۳ به چاپ رسیده است. از آن به بعد دیگر کورنی را چاپ نکردند.

— شما برای جمع‌آوری این آثار باید زحمات زیادی را متحمل شده باشید؟

— نه، برعکس. من بسادگی آنها را به دست آوردم. افرادی که نه می‌توانستند این کتابها را بخوانند و بفهمند و نه تاریخ و فرهنگ برایشان

۹. منظور ژول ورن طبقات پایین اقتصادی - اجتماعی است. (مترجم)
۱۰. گل نام قدیم کشور فرانسه است و اسم ژنرال دوگل (فرمانده نیروهای مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم و بعد رئیس جمهور این کشور) به این مضمون ملی‌گرایانه اشاره دارد. (مترجم)

اهمیت و ارزشی داشت، خیلی ساده این کتابها را مانند مشکلی از سر خود باز می‌کردند....

اینهم چهل و نهمین چاپ آثار کامل راسین^{۱۲} است... صد و پنجاهمین چاپ نوشته‌های مولیر... چهلیمین چاپ آثار پاسکال، دوست و سومین چاپ نوشته‌های لافونتن^{۱۳}... در یک کلام آخرین چاپها و هر کدام بیشتر از یکصد سال قدمت دارند. مشاهده این آثار همه صاحبان فرهنگ و ادب و دوستان آن را خوشنود و مسحور می‌کند. این نوابغ با مشکلات زیادی زندگی کردند تا فرهنگ و ادب این کشور زنده و شکوفا باقی بماند.

— ولی آنها به زبانی صحبت می‌کنند که در عصر ما براحتی قابل فهم نیست.

— راست می‌گویید! زبان زیبای فرانسوی از دست رفته است. زبانی که نه تنها فرانسوی‌ها، بلکه برخی از نوابغ کشورها و زبانها دیگر مانند لایبنیز^{۱۴}، فردریک کبیر، آنسیون^{۱۵}، دو همبولدت^{۱۶} و هاین^{۱۷} برای بیان اندیشه‌های خود آن را مورد استفاده قرار دادند. زبانی که گوت متأسف بود که چرا آثار خویش را به آن نوشته است. زبانی که فراز و نشیبها و خطرهای بسیاری را پشت سر نهاده است. مثلاً در قرن پانزدهم زبانهای یونانی یا لاتین، در زمان کاترین دو مدیسیس زبان ایتالیایی و در زمان

12. RACINE

14. LEIBNIZ

16. DE HUMBOLDT

13. LA FONTAINE

15. ANCILLON

17. HEINE

هنری چهارم زبان کاسکونی^{۱۸} آن را مورد تهاجم قرار داده و نزدیک بود جای آن را بگیرند. اگر چنین اتفاق شومی افتاده بود حالا زبان فرانسه به زبان چارواداران و جاهلان تبدیل شده بود. ولی این زبان با زیبایی خیره کننده‌ای که پیدا کرد، همچنان زنده و بالنده باقی ماند! در این زمان عده زیادی عقیده دارند که یک زبان باید بیشتر آسان باشد تا غنی. هر کس برای اهداف و تخصصی که دارد، به واژه‌سازی می‌پردازد. دانشمندان گیاه‌شناسی، تاریخ طبیعی، فیزیک، شیمی و ریاضیات مجموعه‌ی چندش‌آوری از لغات و اصطلاحات را اختراع کرده‌اند. اسب‌فروشان برای اسبها، سوارکاران برای مسابقات، ماشین‌فروشها برای اتومبیلها، فلاسفه برای عقایدشان و... به لغت‌سازی روی آورده‌اند. البته درست است که این ابتکارات!! ادبی بیشتر در زبان گسترده انگلیسی صورت گرفته است، ولی زبان زیبا و دل‌انگیز فرانسه نیز در این مسیر مصون نمانده و بیش از پیش فقیر و حقیر شده است. اشکالی ندارد، فرانسه هنوز در فقرش از دیگران زیباتر و برازنده‌تر است. احتیاجی ندارد از طریق خودفروشی غنی شود. زبان ما، زبان فرزندان ما، زبان مالرب، مولیر، بوسوئه^{۱۹}، ولتر، نودیه^{۲۰}، ویکتور هوگو و... یک دختر نجیب و بسیار دوست داشتنی است که لیاقت دوست داشتن را دارد. حتی بربرهای قرن بیستم هم نتوانستند او را مجبور به در یوزگی و چاپلوسی کنند.

— دایی جان، راست می‌گویید. من احساس می‌کنم که استادم ریشلو

۱۸. GASCOGNE زبان مردم ایالت کاسکونین

19. BOSSOET

20. NODIER

چندان ارادتی به زبان فرانسوی ندارد و سعی می‌کند که به زبان لاتین شعر بگوید. عده زیادی او را به مسخره می‌گیرند، ولی شاید او حق داشته باشد.

آیا فرانسه هنوز زبان دیپلماتها و سیاست‌بازان است؟

— شاید! در کنگره نیمیگ^{۲۱} که در سال ۱۶۷۸ برگزار گردید، برای تنبیه و تضعیف زبان فرانسوی آن را به عنوان زبان رسمی دیپلماتیک پذیرفتند. زبان دورویان، زبان ابهام و دروغ. کاری که زبان ما را در آستانه فساد و تباهی قرار داد. زبانی که بتدریج به سوی نابودی پیش می‌رود. شاید روزی برسد که مجبور شویم زبان خودمان را تغییر بدهیم.

— بیچاره زبان فرانسه! اگر بار دیگر بزرگانی مانند بوسونه، فنلون^{۲۲} و سن سیسون به آن بنگرند، شاید آن را نشناسند.

— راست می‌گویی. این زبان عاقبت به خیر نشده است. علت آن شاید معاشرت با دانشمندان روز، صاحبان صنایع، دیپلماتها و دیگر محافل ناباب باشد. یکی از علل مهم آن سربه‌هوایی است! اگر یک لغت‌نامه در سال ۱۹۶۰ بخواند تمام واژه‌ها را چاپ کند، باید حجمی دوبرابر سال ۱۸۰۰ را داشته باشد! البته اگر فکر کنی یا دقیقاً بررسی نمایی، متوجه می‌شوی که این واژه‌های نو از چه قماش هستند! به سان خودمان ادامه بدهیم. سربازها نباید زیاد زیر اسلحه باقی بمانند.

— دایی جان، در اینجا یک دوره کتابهای بسیار زیبا قرار گرفته.

— زیبا و در این مورد خوب. این چهارصد و بیست و هشتمین چاپ

آثار ولتر است. دارای یک روح عالمگیر یا به قول ژوزف پرودوم نفر دوم در تمام اسلوب! استاندال پیش بینی کرده که در سال ۱۹۷۸ ولتر مانند واتور^{۲۳} خواهد بود و نسل نیمه آگاهی که به وجود می آیند، از او برای خود بتی خواهند ساخت! زمانی که جامعه به این سطح برسد، ولتر بیش از دیگران مورد تحسین و تمجید قرار می گیرد! اگر بخواهیم به زبان استعاره سخن بگوییم، ولتر یک ژنرال دفتری بود! او فقط در اتاق خودش نبرد می کرد و در آنجا هم از خودش زیاد مایه نمی گذاشت. طنز او یک سلاح کم خطر بود. تیر او بندرت به هدف می خورد و معمولاً با افراد بسیار پیر و فرتوت می جنگید.

— دای جان، او یک نویسنده بزرگ نیست؟

— چرا هست. او زبان فرانسه را جذب کرده و بخوبی از آن استفاده کرده است. او مانند ژنرالهای سابق ارتش است که در تشریفات و با سان و رژه درجه می گرفتند. اگر هم کمی آموزش نظامی می دیدند، شمشیربازی با دیوار زرادخانه ها بود! اینها کسانی نبودند که بتوانند در جنگهای واقعی به هنرنمایی پردازند. یک سرباز دست و پا چلفتی دشمن بسادگی و در همان دقایق اول جنگ آنها را از پا درمی آورد. این روحیه از کسی که درک درستی از زبان فرانسوی داشته تعجب آور است. او به اندازه کافی شجاع نیست!

— من هم همین عقیده را دارم.

دایی جان گفت: حالا به عده‌ای از سربازان سرسخت می‌رسیم.

— آیا اینها نویسندگان پایان قرن هیجدهم هستند؟

— آری، ژان ژاک روسو که زیباترین مطالب را درباره انجیل بیان کرده است، همانند روئیسپیر که تفکرات قابل توجهی در زمینه فناپذیری روان آدمی داشته است. او با دمپایی چوبی، بدون رودوشی و یراقهای طلایی بیشتر از یک ژنرال موفقیت کسب کرده است. در نزدیکی او بومارشه قرار گرفته که یک تیرانداز پیش‌آهنگ است. او در نبرد ۸۹ که تمدن بر بربریت پیروز شد، نقش اساسی داشت^{۲۴}. متأسفانه پس از این انقلاب کج‌رویهایی صورت گرفت که شیطان پیشرفت و توسعه توانست ما را به این ورطه مخوف، منحرف کند.

— اشکالی ندارد، یک انقلاب دیگر راه می‌اندازیم.

— شاید این کار ممکن باشد، ولی نباید خودمان را با این هذیان‌بافیها فلسفی مشغول کنیم. بیا به سان دیدن ادامه دهیم. در مقابل ما یک ژنرال پرهیبت قرار گرفته است، شاتوبریان که کتاب خاطرات آن سوی قبر هم نتوانست شهرت زیادی برای او به دنبال آورد.

— نزدیکی او برناردن دو سن - پیر و رمان لطیف او با نام پُلّی و ویرژینی قرار گرفته که چندان جاذبه‌ای بر روی افراد ندارد.

— راست می‌گویی متأسفانه همینطور است. اگر پُلّ امروز زنده بود، به بانکداری یا خرید و فروش برده‌های سفید می‌پرداخت و ویرژینی با پسر

۲۴. منظور انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه است. (مترجم)

یک سازنده فترهای لکوموتیو عروسی می‌کرد. اینهم خاطرات آقای تالران که بنابر وصیت خودش ۳۰ سال بعد از مرگش چاپ و منتشر شد. من خیال می‌کنم الان هم هر کجا باشد، مشغول کارهای دیپلماسی است. ولی شیطان گول او را نخواهد خورد.

در اینجا افسری قرار گرفته که با قلم و شمشیر جنگید. یک هلنیست و علاقه‌مند به فرهنگ و ادب یونان قدیم که مثل هم عصرش ناسیت به زبان فرانسه می‌نوشت. اگر تمام آثار موجود به زبان فرانسوی از بین برود، تنها با نوشته‌های این نویسنده شهیر می‌توانیم به بازسازی آن پردازیم. اینهم نودیه معروف و دوست‌داشتنی است. این برانزیه است که در لحظات فراغت به ترانه‌سرایی می‌پرداخت. بالاخره با فردی آشنا می‌شویم که از دوران دستوراسیون^{۲۵} گریخته است، همانطور که پیش از آن از مدرسه مذهبی فرار کرد و سروصداهای زیادی را در خیابانها به راه انداخت.

— دایی جان، منظور شما لامارتین داستانسرای کبیر فرانسوی است؟

— آری، یکی از سردمداران ادبیات استعاره‌ای، مجسمه دیگری از میمون^{۲۶} که به زیبایی در زیر انوار آفتاب به تلالو و درخشش مشغول است. لامارتین بیچاره پس از اینکه تمام ثروتش را در راه اهدافش از دست داد، در یک شهر بی‌عاطفه دچار مشکلات مالی عظیمی شد و

۲۵. RESTAURATION. دوران برگشت مجدد خانواده سلطنتی بوربون به فرانسه. (مترجم)

۲۶. پس از کشته شدن آشیل قهرمان تروا، مردم مجسمه‌ای را از او ساختند که در زمان طلوع خورشید آواز می‌خواند. (مترجم)

استعدادش را در خدمت طلبکارانش به کار گرفت. او بالاخره موفق شد دهکده اجدادیش سن - پوان را از رهن خارج کند. در این روستا تمام اجداد او در خاک خفته بودند. زمانی که یک شرکت بزرگ راه آهن این ده را غصب و تصرف کرد، او از غصه دق کرد!

— داستانسرای بیچاره!

— آره پسر. در آنجا عکس گیتار آلفرد دو موسه را هم می بینی. امروز دیگر زیاد به این ساز توجه نمی شود. فقط پیرمردانی مانند من به آن علاقه نشان می دهند.

— دایی جان به ویکتور هوگو رسیدیم! امیدوارم او را یک ژنرال بنامید.

— آره پسر. بدون تردید او در صف اول ژنرالها قرار دارد. او بروی پل ازکول^{۲۷} در حال حمل پرچم رومانیتسم است. او فاتح نبردهای هرنانی، روی بلا، بورگراو و ماریون^{۲۸} است. او مانند بناپارت در ۲۵ سالگی ژنرال اول و فرمانده سایر ژنرالهای فرانسه بود. او در صحنه ادب و فرهنگ، تمام آثار اتریشی ها را شکست داد. هرگز قدرت تفکر، تجسم و تعقل آدمی به آن صورت که در مغز او شکل گرفت، پدیدار نگردید و بارور نشد. من کسی را بهتر و والاتر از او نمی شناسم، نه در گذشته و نه در آینده. در پرتو شخصیت والای او، مکتب ادبی اش در نیمه اول قرن نوزدهم بی مانند بود. مجموعه کامل آثار او پنجاه و هفت بار چاپ شد که

۲۷. محل یکی از فتوحات ناپلئون بناپارت. (مترجم)

۲۸. نامهای چهار نمایشنامه درام ویکتور هوگو. (مترجم)

در اینجا آخرین چاپ آثار او را می‌بینی. او مثل برخی از شخصیت‌های دیگر تاریخ فرانسه، شهرتی را که لیاقت و شایستگی آن را دارد، کسب نکرده است. انگار آدمکشان در تاریخ به شهرت بیشتری می‌رسند!

— دایی جان، شما بیست جلد آثار بالزاک را هم دارید!

— بلی، باید داشته باشم. بالزاک اولین رمان‌نویس دنیاست و چند نفر از شخصیت‌های افسانه‌ای او حتی از شخصیت‌های داستانهای مولیر هم مشهورترند. اگر او در عصر ما زندگی می‌کرد مطمئناً شهامت نوشتن «کمدی انسانی» را نداشت!

— ولی می‌بینم که او به خصایص پست انسانی هم اشاره کرده، تا حدی که انسان احساس می‌کند برخی از قهرمانان او واقعی بوده و در میان ما زندگی می‌کنند.

— بدون تردید، ولی او از کجا می‌توانست قهرمانش را انتخاب کند، قهرمانی که باید والاتبار، شجاع، مهربان، باهوش و صادق باشد. چرا که او هرگز به خلق شخصیتی نپرداخت، بلکه آنها را از میان افرادی که می‌شناخت، برمی‌گزید. اگر او امروز زنده بود، آنقدر لاشخور و دست‌اندرکار فاسد امور مالی که مورد حمایت قانون هم هستند و دزدان عفوشده را پیدا می‌کرد که نیازی به جستجوی فراوان نداشت.

— دایی جان، در اینجا هم یک نویسنده توانای دیگر به چشم

می‌خورد!

— من هم بر این عقیده‌ام. این الکساندر دوما، مورای^{۲۹} ادبیات است. او در زمان نوشتن هزار و نهصد و نود و سومین اثرش به آغوش مرگ شتافت. او بهترین داستان‌سرا بود. او در کارش بسیار تبحر داشت و دارای شخصیت شگفت‌آوری است. برآورد شده که او می‌توانست در حدود چهار هزار جلد کتاب بنویسد، ولی متأسفانه با خوردن غذای ابتکاری خودش، از این جهان رخت برپست!

— حادثه‌ای بسیار وحشتناک بوده است. آیا افراد دیگری هم در این ماجرا قربانی شدند یا نه؟

— بدبختانه آری، از جمله ژول ژانن. او منتقدی بود که مطالب طنزآمیزی به زبان لاتین می‌نوشت که در روزنامه‌های آن روزگار به صورت پاورقی به چاپ می‌رسیدند. الکساندر دوما پس از یک دلخوری ترتیب یک مراسم آشتی‌کنان را داده و او را به صرف شام دعوت کرده بود. یک نویسنده جوان به نام مونسله هم در این ماجرا از دست رفت. از او یک شاهکار نیمه‌تمام به نام «دایرة‌المعارف خوش خوراکیها» به جای مانده که تا حرف F آن را نوشته و همین مقدار به ۴۵ جلد می‌رسد!

— وای! چه اثری از آب درمی‌آید!

— آری، ولی حالا به اینها نگاه کن. فردریک سویله یک سرباز سرسخت. او قادر به فتح موضعی بود که دیگران از تصرفش قطع امید

۲۹. یکی از ژنرال‌های ناپلئون بناپارت. (مترجم)

می کردند. گوزلان، یک کاپیتان سواره نظام. مریمه یک ژنرال دفتری. سنت - بو یک مباشر جزء ارتش و مأمور نگهداری و آرگو یک افسر دانشمند مهندسی. ضمناً به آثار ژرژ ساند هم نگاه کن! او یک نابغه کم نظیر و یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه می باشد.

میشل با نشان دادن یک ردیف طولانی از کتابهایی که در بالای قفسه قرار گرفته بودند، سؤال کرد:

- این کتابها متعلق به چه کسی است؟

- فرزندم، زود از این قسمت رد شو. این ردیف متعلق به فیلسوفهاست. فلسفه چیزی مانند مُد است و این روزها دیگر کسی به آن توجه نمی کند. عجیب نیست که دیگر آثار فلسفی خواننده زیادی ندارد.

- این کتاب متعلق به چه کسی است؟

- به رِنان، یک باستان شناس که سروصدای زیادی به پا کرد.

- این اثر کیست؟

- متعلق به یک روزنامه نگار، نویسنده متون سیاسی و اجتماعی، اقتصاددان، یک ژنرال توپخانه که بیشتر سروصدا ایجاد می کند تا درخشندگی! نام او ژیراردِن است.

- او چه اعتقاداتی داشت؟

- هیچ، فقط به خودش اعتقاد داشت. به این یکی نگاه کن! فردی که اگر می خواست، می توانست به تنهایی زبان فرانسه را دوباره اختراع و بازآفرینی کند. او لویی ویو است. یکی از قهرمانان کلیسای رُم. ولی او در حالی مُرد که از کلیسا طرد شده بود! اینهم گیزو است. یک تاریخدان. به

این مجموعه نگاه کن، این تنها «تاریخ واقعی و اصیل انقلاب کبیر و امپراتوری» است که در سال ۱۸۹۵ از سوی دولت چاپ و منتشر شد تا نقطه پایانی بر ابهاماتی باشد که مربوط به این دوره از تاریخ فرانسه است. برای نوشتن این کتاب از یادداشتهای روزانه تی.یر^{۳۰} هم استفاده‌های زیادی شده است.

اینها فرماندهان اصلی ارتش ادبی فرانسه هستند. در آن پایین، در آخرین طبقه سربازان گمنامی هستند که نام آنها باعث تعجب خوانندگان فهرستهای کهنه می‌شود. از همه آنها دیدن کن. در اینجا کتابهای چند قرن اخیر قرار گرفته‌اند، آنها هم شدیداً مشتاق هستند که فردی آنها را ورق بزند!

در این روز میشل به گمنامان اعتنایی نکرد و بار دیگر به آثار نویسندگان مشهور پرداخت. چند جلد از کتابهای نویسندگان مشهور را برداشت و باز کرد. جمله‌ای از یکی و صفحه‌ای از دیگری را مطالعه کرد. او سعی می‌کرد چنان این عطرها را استنشاق کند که رایحه دلپذیرشان وارد مغزش بشوند. او دست کسانی را فشرد که تمام عمر آرزو داشت کاش زودتر متولد می‌شد و آنان را می‌دید.

دایی هوگه‌نن رفتار او را زیر نظر داشت و با دیدن کارهای او احساس جوانی می‌کرد. زمانی که بیش از حد او را سرگرم رؤیا دید، از او پرسید:

— به چه چیز فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم در این اتاق چیزهایی جمع شده که می‌توانند برای تمام عمر عده‌ای را خوشبخت کنند.
- البته اگر بتوانند از آنها استفاده کنند.
- مسلماً.
- ولی به یک شرط!
- چه شرطی؟
- نوشتن بلد نباشند؟
- چرا دایی جان؟
- برای اینکه در این گونه افراد خیلی زود این تمایل پیدا می‌شود که دنباله این نویسندگان بزرگ را در پیش بگیرند.
- این که عیبی ندارد.
- چنین افرادی از دست می‌روند!
- دایی جان، قصد دارید مرا نصیحت کنید؟
- نه، اصلاً اینطور نیست، زیرا اگر کسی باشد که نیاز به نصیحت داشته باشد، مسلماً خود من هستم!
- چرا شما.
- برای اینکه این افکار را من در ذهن تو ایجاد کردم. من گوشه‌هایی از سرزمین موعود را به تو نشان دادم، پسر بیچاره، و...
- آیا حالا اجازه می‌دهید که وارد این اقلیم بشوم؟
- آری، به شرط اینکه پیش از آن سوگند بخوری!
- چه سوگندی؟

— که فقط در آنجا گردش کنی! من نمی‌خواهم این سرزمین آکنده از ناسپاسی را از علفهای هرزه‌اش پاک کنی! همیشه به این فکر کن که در کجا هستی و مایلی به کجا برسی....

میشل ساکت بود در حالی که دستش در دست داییش بود آن را می‌فشرد. دایی هوگه‌نن قصد داشت دلایلش را بگوید که زنگ در به صدا درآمد و آقای هوگه‌نن رفت تا در را بگشاید.

بخش یازدهم

گردش در بندر گرنلی^۱

آقای ریشلو آمد. میشل خودش را در آغوش پروفیسور پیرش رها کرد. البته نزدیک بود یک گام آنطرفتر در میان دستهای دوشیزه خانم لوسی بیفتد که آغوشش را برای دایی هوگنن باز کرده بود. خوشبختانه دایی هوگنن سرجایش بود و از این ملاقات دلپذیر جلوگیری کرد.

میشل از شادی آواز داد: آقای ریشلو!

پروفیسور پیر گفت: چه اتفاق غیرمنتظره دلپذیری. چه شب خوبی که با این مقدمه دل‌انگیز شروع شده است.

آقای هوگنن گفت: روزی بسیار خوب و به یادماندنی است.

آقای ریشلو گفت: همانطور که فلاکوس^۲ عزیز به شرح آن پرداخته است.

مرد جوان در حالی که به لکنت زبان گرفتار شده بود با احترام به دختر

۱. GRENELLE. محله‌ای در کنار رودخانه سین در پاریس. (مترجم)

۲. شاعر لاتین که ۴۳ سال پیش از میلاد حضرت مسیح تولد یافت. (مترجم)

جوان گفت: سلام خانم.

لوسی هم در جواب گفت: سلام آقا. و به این ترتیب این جلسه آشنایی چندان هم نامناسب صورت نگرفت. در ادامه میشل ادامه داد:

— درخشش و تلالؤ سپیدی اش بسیار شایان توجه است. این فراز خوش آهنگ به زبان لاتین بیان شد و استادش از این نکته سنجی شاد و مسرور گردید. مرد جوان حق مطلب را بخوبی ادا کرده بود، زیرا تمام طراوت و جذابیت این دختر جوان در این بیت که توسط اُید^۳ بیان شده، موجود بود. واقعاً صداقت سپید او چشمگیر و جالب توجه بود. دوشیزه خانم لوسی ۱۵ ساله بود. موهای طلایی او بر روی شانه هایش می لغزید و این شیوه آرایش که برای دختران جوان مُد و معمول بود، ملاحظت و جذابیت او را دو صد چندان ساخته بود. او به غنچه گل نوشکفته می مانست، تازه اگر این تعبیر بتواند آنهمه شکوفایی، تازگی و خلوص را بیان دارد. چشمان مالامال و سرشار از معصومیت او رنگ آبی آسمان را در خاطر زنده می کرد. بینی کوچک، دهان مرطوب و باطراوت او، ملاحظت گردن، ظرافت دستها و خلاصه کلام اینکه، تمام اجزای کالبد او در نهایت ظرافت و ملاحظت آفریده شده بود و نگاه هر جوانی را به خود جلب می کرد. او شعری زنده و غزلی با طراوت بود. هر چه می گذشت میشل در او بیشتر دقیق می شد و اینهمه زیبایی و بالندگی را در وی ستایش و تحسین می کرد. این دختر جوان بیش از اینکه چشمان میشل را مجذوب کند، قلبش را مفتون و شیفته خود کرده بود.

اگر دایی هوگنن همه آنها را به نشستن دعوت نکرده بود این خطر وجود داشت که این نشئه و جذبه تا ابد ادامه پیدا کند. به این ترتیب مقدار

زیادی از انوار او در پس افق میز ناپدید گردید. او گفت:

— دوستان من، مدتی طول می کشد تا شام آماده شود. بنابراین فرصتی داریم تا کمی گپ بزنیم. خوب، ریشلو عزیز، یک ماه می شود که ترا ندیده ام. با درسها و دانشجویانت چطوری؟

— ای بابا، روز به روز کمتر می شوند. در کلاس علم بیان من تنها سه دانشجو حضور دارد! این یک تنزل وحشت آفرین و غم انگیز است. چیزی نمانده که ما را از دانشگاه اخراج کنند. به نظرم بزودی این کار انجام شود.

میشل با شگفتی گفت:

— استاد عزیز چه می گوید؟! مگر می شود شما را اخراج کرد؟

دایی هوگه نن گفت:

— متأسفانه شرایط به این سو کشیده می شود.

— خود من بیشتر از شما این نگرانی یا اطمینان را دارم. طبق تصمیم شورای کُلّ سهامداران، کرسی ادبیات به علت نداشتن بازدهی برای سال تحصیلی ۱۹۶۲ حذف می شود.

در این موقع نگاه میشل به دختر جوان افتاد و نگرانی را در چهره او با وضوح کامل دید. او پیش خودش فکر می کرد که در این صورت چه بر سر آنها خواهد آمد.

در این زمان، هوگه نن برای اینکه دوستانش را تسلی بدهد، گفت:

— من خیال نمی کنم چنین اتفاقی بیفتد. من اصلاً این خبر را باور نمی کنم. اصلاً این خبر را باور نمی کنم. اصلاً آنها جرأت این کار را ندارند!

— ولی آنها جرأت خواهند کرد! چه کسی از طرفداران فرهنگ یونان و لاتین در برابر بی فرهنگها دفاع می کند؟ آیا اصلاً آنها می دانند فرهنگ

و قلمرو آن چیست؟ آنها فرهنگ را چیزی در حد ریشه‌یابی چند واژه می‌دانند. تازه مگر فکر می‌کنی تصمیم‌گیرنده نهایی چیزی هم درک می‌کند؟! مسلماً آنها جوانانی را که هنوز به این مضامین علاقه دارند، احق می‌دانند و از آنان ناامید و بشدت بیزارند.

دو فرنوا با تعجب فراوان پرسید:

— استاد عزیز، آیا واقعاً تعداد دانشجویان کلاس شما به سه نفر رسیده

است؟

دایی هوگه‌ن گفت:

— امیدوارم این سه دانشجو اهل پژوهش و تحقیق باشند.

آقای ریشلو گفت:

— متأسفانه آنها خیلی هم تنبل هستند! تنبل‌های درجه اول. باور می‌کنید که یکی از آنها به جای JUS DIVINUM [قانون الهی] نوشته بود JUS DIVIN [آب میوه الهی]!!.

میشل با شگفتی فریاد برآورد:

— آب میوه خدایی و ملکوتی؟! مسلماً او در آینده به یک فرد

دائم‌الخمر تبدیل می‌شود.

— از قضا این فرد هم در گذشته دائم‌الخمر بوده و هم حالا همیشه

مست است. من می‌ترسم در آینده هم وضعش به همین گونه باشد.

باور می‌کنید که یکی از آنها در آواز چهارم ژورژیک^۴، این بیت:

IMMANIS PECORIS CUSTOS را به این صورت ترجمه کرده

است: نگهبان یک گله و حشتناک!

میشل گفت: واقعاً تأسف آور و شگفتی آفرین است.

آقای ریشلو ادامه داد: با به خاطر آوردن این‌گونه موارد تا پشت

گوشهای من سرخ می شوند.

دایی هوگه‌ن گفت: بینم آن جمله را چه ترجمه کرده‌اند؟

استاد پیر با قرار دادن صورتش در میان دستانش جواب داد: «نگهبان

یک گله و حشتناک».

دایی هوگه‌ن نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. لوسی سرش را به

سوی دیگر چرخانده و می‌خندید. میشل محزونانه به لوسی نگاه می‌کرد.

در این زمان دایی هوگه‌ن آهی کشید و گفت:

— کاش ویرژیل^۵ زنده بود و این روز را می‌دید.

مقدمات صرف شام حاضر می‌شد. میشل با لوسی سرگرم صحبت‌های

رؤیاگونه‌ای بودند که در عالم جوانی آنها را نشانه روماتیسم و با احساس

بودن می‌دانند و در سالهای بعد زندگی، آنها را نشانه حماقت، اما از نوع

دوست داشتنی آن!

سختی زندگی باعث شده بود تا مادمازل لوسی در سن ۱۵ سالگی از

میشل که نوزده ساله بود، پیرتر به نظر برسد. از بس به آینده نامعلوم

خودش فکر کرده بود، پیشانی زیبایش چین پیدا کرده بود و او را جدی‌تر

نشان می‌داد. زندگی و آینده او به حیات و روش زندگی پدر بزرگش

پیوند یافته بود. در بین صحبت‌هایی که رد و بدل می‌شد، میشل از او پرسید:

— شما آقای ریشلو را دوست دارید؟

— خیلی آقا.

— خانم، من هم او را خیلی دوست دارم.

این هم‌نوایی و هم‌آوایی آن دو باعث شد تا لوسی کمی سرخ شود.

پیش از این آنها هرگز تا این حد با نفر دیگری خودمانی نشده بودند.

میشل احساس می‌کرد که قدرت آن راندارد که زیاد در چهره لوسی خیره

شود.

در این لحظه دایمی هوگه‌نن گفتگوی آنها را قطع کرد و به آنان اطلاع داد که اغذیه‌فروش همسایه یک میز قشنگ را برای شام آنها چیده است. پس همه به دور این میز جمع شدند.

یک سوپ چرب و یک خوراک گوشت که در قرن هیجدهم خیلی مورد توجه بود و بار دیگر در قرن بیستم هم طرفداران زیادی پیدا کرده بود. ران کامل یک گوسفند که با روش خاصی پخته شده بود. این غذا برای آنان بسیار لذیذ و جالب توجه بود. چند نوع سبزی هم بر روی میز وجود داشتند که زمانی از مناطق گرمسیری وارد می‌شدند، ولی جدیداً در فرانسه کاشته می‌شدند.

خوش‌مشریبی و نشاط دایمی هوگه‌نن، زیبایی و طراوت لوسی که به آنها غذا تعارف می‌کرد، روحیه احساساتی میشل و سایر عوامل، دست به دست هم داده بودند تا یک میهمانی بسیار خوب را بیافریند. آنها آرزو می‌کردند که این جلسه هر چه بیشتر به درازا بکشد، ولی بالاخره برای هر چیزی از جمله این مجلس هم پایانی وجود دارد. بنابراین آنها هم پس از صرف غذا از اطراف میز بلند شدند.

در این زمان دایمی هوگه‌نن گفت: حالا باید آنطور که شایسته است، این روز خوب را به پایان برسانیم.

میشل پیشنهاد کرد که به گردش بروند.

لوسی با این پیشنهاد موافق بود.

دایمی هوگه‌نن پرسید: به کجا برویم؟

میشل گفت: بندر گرنتل.

— عالی است؟ کشتی «لویتان ۴»^۶ به تازگی به آنجا رسیده، ما می‌توانیم

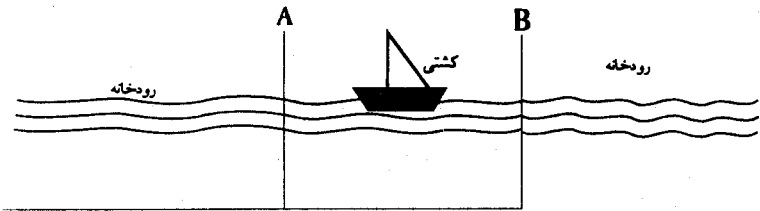
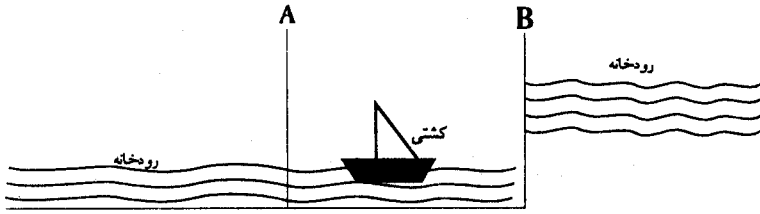
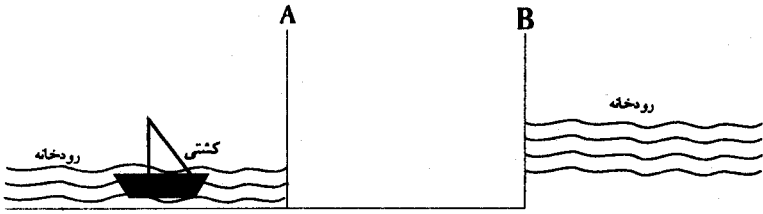
آن را مشاهده و تحسین کنیم.

گروه کوچک به سوی بندر حرکت کردند. میشل بازویش را در اختیار لوسی قرار داده بود. آنان به طرف خط راه آهن کمربندی رفتند.

طرح ایجاد بندری در کنار پاریس بالاخره به حقیقت پیوسته بود. در دهه‌های گذشته که درباره لزوم اجرای آن بحث می‌شد، عده زیادی نمی‌خواستند آن را باور کنند. حتی زمانی که کارهای کانال‌سازی شروع شده بود، عده‌ای برای مسخره کردن از آن بازدید می‌کردند. آنان معتقد بودند که در این مسیر هیچ کشتی و قایقی قادر به حرکت نخواهد بود و تنها مقدار زیادی پول به هدر می‌رود. ولی از ده سال پیش به این طرف همه به واقعیت و اصالت این طرح ایمان پیدا کردند.

در حقیقت، بندری به اندازه لیورپول در قلب فرانسه و در کنار پاریس ایجاد شده بود. در پایانه آن در دشتهای پهناور گرنتل و ایسی^۷ برکه‌های عظیمی حفر شده بودند که بیشتر از ۱۰۰۰ کشتی بزرگ می‌توانستند در آنها توقف کنند. انجام این طرح به انسانهایی نیاز داشت که به اندازه هرکول قوی و مصمم بودند.

در گذشته و در زمان سلطنت لویی چهاردهم و لویی فیلیپ نیز این نظر مطرح شده بود که ارتباط آبی بین پاریس و دریاها آزاد بسیار مفید است. بالاخره در سال ۱۸۶۳ یک شرکت مهندسی، مطالعات مقدماتی را به عمل آورد و تشخیص داد که از طریق رودخانه این کار امکان‌پذیر است. با توجه به شیب تند آب در برخی از مناطق، آنهایی که به علم و قدرت تفکر بشر اعتقاد نداشتند، ورود کشتی‌های بزرگ را از این مسیر غیرممکن می‌دانستند، در حالی که پیش از این برای حل این مشکل یک راه منطقی و عملی پیدا شده بود.



نحوه عبور کشتی‌ها از مسیر سر به بالا در رودخانه‌ها

- ۱ - در دو طرف سربالایی دو سد کشویی A و B ساخته شده است.
- ۲ - با کنار رفتن سد A در شکل بالا، کشتی وارد محوطه بین دو سد می‌شود.
- ۳ - سد A بسته شده و از طریق منافذ سد B آب وارد محوطه بین دو سد می‌شود.
- ۴ - با کنار کشیدن سد B کشتی که به سطح بالایی آمده، وارد قسمتی از رودخانه می‌شود که در سطح بالاتری قرار دارد.

با توجه به شکل صفحه قبل، تصور کنید یک کشتی که از اقیانوس وارد رودخانه یسن شده، به نقطه B این رودخانه می‌رسد که یک شیب تند دارد و گذر از آن غیرممکن است. برای رفع این مشکل چند صد متر پیش از این شیب، یک سد دروازه‌ای در نقطه A و یک سد دروازه‌ای در نقطه دارای شیب یا B ایجاد می‌شود.

وقتی کشتی اقیانوس پیمای از نقطه A عبور می‌کند، سد کشویی یا دروازه‌ای این نقطه جمع می‌شوند و پس از عبور کشتی مجدداً بسته می‌گردد. بدین ترتیب بدون صرف هزینه و انرژی و تنها با جریان آب رودخانه حوضچه عظیم بین دو دیواره B و A از آب پر شده و کشتی بتدریج به بالا می‌آید. زمانی که سطح آب در این محوطه به سطح آب بخش مرتفع رودخانه رسید، این سد که پیش از این از طریق چند سوراخ آب به داخل این حوضچه بزرگ می‌داده، به کنار می‌رود و کشتی به حرکت خود در قسمت بالای سراسیابی ادامه می‌دهد. پس از آن با بازکردن سدهای A و B رودخانه به وضعیت عادی برمی‌گردد. اگر لازم باشد، در طول رودخانه در شرایط و موقعیتهای دیگر هم می‌توان از این طرح استفاده کرد.

در کمتر از ۱۵ سال یک مهندس فرانسوی به نام مونتانه^۸ در مسیر رودخانه یسن، کانالی را حفر کرد که دشت گرنتل را به نزدیک شهر روان^۹ وصل می‌کند و ۱۴۰ کیلومتر طول، ۷۰ متر عرض و ۲۰ متر عمق دارد.

حجم این گذرگاه بزرگ آبی به حدود ۱۹۰/۰۰۰/۰۰۰ متر مکعب می‌رسد. با توجه به اینکه رودخانه سن می‌تواند در هر دقیقه ۵۰/۰۰۰ لیتر آب به داخل آن بریزد، هر کشتی بزرگی می‌تواند در این مسیر حرکت کند. به این ترتیب بندر لوهاور^۱ به پاریس متصل می‌شود.

در این زمان طرحی پیشنهاد شده بود که بر اساس آن در کنار کانالهای آبی خطوط راه‌آهن احداث شود و لکوموتیوهای پرقدرت کشتی را بکسل کنند تا آنها با سرعت و سهولت بیشتری حرکت کنند. این طرح بر روی کانال روان هم پیاده شد و به این ترتیب کشتی‌های تجارتي قادرند با سرعت بسیار زیاد در این گذرگاه آبی حرکت کنند.

بندر جدید به شکلی با شکوهی ساخته شده است. دایمی هوگه‌نن و میهمانانش از قدم‌زدن بر روی سنگفرش مرمرین ساحل لذت می‌بردند. از ۱۸ برکه موجود، ۲ برکه به دولت تعلق داشتند که در آنها کشتی‌های صیادی، مستعمراتی و چند رزمناو قدیمی لنگر انداخته بودند. باستان شناسان این رزمناوها را تحسین می‌کردند، بدون اینکه اطلاعات زیادی درباره آنها در اختیار داشته باشند.

این کشتیهای جنگی در قرن گذشته عظمت و ابهت زیادی داشتند. در آن زمان نبرد عظیمی بین گلوله توپ و بدنه کشتی در گرفته بود. گلوله‌های توپ به قدرت خود و کشتیها به ضخامت جدار خویش می‌افزودند. با پیشرفت توپخانه، بالاخره کشتیها آنقدر سنگین شدند که در آب غرق

می شدند. به این ترتیب، پیروزی نصیب گلوله های توپ شد. دایی هوگه‌نن با نشان دادن این زره پوشها دریایی گفت: در قرون گذشته افرادی بودند که در این قوطیهای پولادین قرار می گرفتند و با افراد دیگری که در قوطیهای دیگر مستقر بودند می جنگیدند و هرکدام سعی داشت تا دیگری را غرق کند.

میشل گفت: آنها افراد شجاعی بودند.

دایی هوگه‌نن با خنده گفت: چه شجاعتی؟! ماشین ها و تکنولوژیها با یکدیگر می جنگیدند نه انسانها با هم. جنگ واقعی جنگ تن به تن بود. کسی شجاع تر بود که می توانست پشت حریش را به خاک برساند.

لوسی گفت: آقای هوگه‌نن، شما از خونریزی تمجید می کنید؟

— نه دخترم. من درباره تاریخچه جنگها و معنی شجاعت و قدرت صحبت می کنم. در یک زمان سرنوشت جنگ را سربازان دلیر و شجاع تعیین می کردند و در عصر ماشین آلات پیشرفته اگر یک سرباز به توپ و مسلسل مجهز باشد، از حریف جسور و شجاع غیر مسلح او چه کاری ساخته است؟

اطراف این برکه پر از کاباره بود که ملوانان در آنها سرگرم تفریح و خوش گذرانی بودند. صداهای آواز و دشنام از دور شنیده می شد. آنها سعی می کردند با فریاد، فشاری را که در زمان ماندن بر روی آب تحمل کرده بودند، تخلیه کنند. آنها به صورت یک جامعه بسته عمل می کردند و چندان با افراد غریبه نزدیک نمی شدند. در کنار برکه پلهای عظیمی به چشم می خوردند که متحرک بودند و هر زمان که لازم بود، می توانستند

کشتی‌ها را به یکدیگر یا به ساحل مربوط سازند. در کنار پاریس یک بندر لوهاور جدید برپا شده بود.

بجای کشتیهای کوچک بادبانی، کشتیهای عظیمی ساخته شده بودند که به کمک موتورهای پر قدرت به حرکت درمی‌آمدند. دیگر ملوانان برای وزیدن باد به آستان خدای باد متوسل نمی‌شدند. پیدایش کانال سوئز و ترعه پاناما به تحرک کشتیرانی بین‌المللی افزوده بود. پرچمهای رنگارنگ کشورها بر اسکله کشتیها به اهتزاز درآمده و بسته‌های بزرگ بار جابه‌جا می‌شدند. حمل و نقل بار به وسیله دستگاههای هوشمند صورت می‌گرفت. بسته‌های بزرگ پشم، پنبه، کتان، شکر، چای و... که محصولات پنج قاره جهان هستند، بسرعت جابه‌جا می‌شدند. در فضا بوهای گوناگون پراکنده بود که به آنها عطرهای تجارتي گفته می‌شد. تابلوهای نورانی بزرگی در گوشه و کنار این برکه‌ها دیده می‌شدند که مسیر و زمان حرکت کشتی‌ها را نشان می‌دادند. اگر فردی دقت می‌کرد، تمام زبانهای جهان را در گفتگوی ملوانان می‌شنید. بندر گرنل به صورت یکی از بزرگترین بنادر جهان در آمده است.

منظره این بندر از بلندیهای آرکوی^{۱۱} و مودن^{۱۲} بخوبی دیده می‌شد. در گوشه و کنار این منطقه جنگلی از دکلهای فولادی به چشم می‌خورد. در کنار این بندر یک دکل پولادین عظیم به ارتفاع ۵۰۰ پا ساخته شده

۱۱. ARCUEIL ارتفاعی در حومه پاریس.

۱۲. MEUDON ناحیه‌ای در نزدیکی پاریس.

بود که چراغهای آن از ۴۰ فرسنگی قابل رؤیت بودند^{۱۳}. از بالای برجهای کاتدرال [کلیسای بزرگ] روآن^{۱۴} این چراغ دریایی بی مصرف دیده می شد. هر چیزی که به چشم می آمد، ارزش تحسین کردن را داشت.

دایی هوگه نن گفت: اینجا واقعاً زیباست!

استاد ادامه داد: بسیار زیبا و تماشایی است.

جمعیت بسیار زیادی برای تماشای کشتی عظیم لوتیان ۴ به این بندر آمده بودند. این کشتی آنقدر بزرگ بود که کشتی معروف گریت استرن^{۱۵} که بزرگترین کشتی قرن گذشته بود، فقط لیاقت این را دارد که یکی از قایقهای نجات آن باشد!

این کشتی از نیویورک می آمد و آمریکایی ها می توانستند لاف بزنند که در صنعت کشتی سازی انگلیسی ها را شکست داده اند. این کشتی ۳ دکل و ۱۵ دودکش داشت و موتورهای آن به اندازه ۳۰/۰۰۰ اسب قدرت داشتند. جابجایی بر روی عرشه با نوعی راه آهن صورت می گرفت و در بین دکلهای آن با خاکریزی زمینهای چمن و باغهای میوه تزئینی به

۱۳. ژول ورن در این رؤیت و شهود مکاشفه آمیز درست به شرح چیزی می پردازد که هم اکنون با نام برج ایفل در کنار رود سن قرار دارد! (مترجم)

14. ROUEN

۱۵. GREAT EASTERN که ژول ورن با املاي GREAT ESTERN به آن اشاره می کند، طولانی ترین کشتی جهان در قرن نوزدهم بود که ۱۱۰ متر طول داشت و در سالهای ۱۸۶۵ و ۱۸۶۶ از آن برای نصب کابلهای تلگراف بین اروپا و آمریکا استفاده می شد. ژول ورن با این کشتی یک بار از اقیانوس عبور کرد و برای نوشتن رمان «یک شهر شناور» از آن الهام گرفت. (یادداشت ناشر)

وجود آورده بودند. برای مسافران ثروتمندی که سوار این کشتی می شدند، حتی این امکان فراهم شده بود که با اسب در اطراف این فضای سبز به سوارکاری بپردازند. این کشتی با سرعت خیره کننده ای که داشت، در مدت ۳ روز فاصله بین نیویورک و ساوت هامپتون^{۱۶} را طی می کرد. هنگامی که این کشتی در بندری پهلو می گرفت و مسافران آن از قسمت جلو شروع به پیاده شدن می کردند، مسافرین قسمت عقب کشتی مجبور بودند ۱۵۰۰ متر را طی کنند تا به اسکله برسند. در زمان مشاهده این کشتی، دایه هوگه نن به طنز گفت:

— بعید نیست در آینده هلند کشتی خیلی بزرگتری بسازد که دماغه جلویی آن در نزدیکی جزیره موریس و انتهای آن در حوالی بندر برست باشد!^{۱۷}

میشل و لوسی در حالی که در زیر درختان بلوط، اقاویا و سنجد مشغول گردش بودند، اما انگار با نگاه بیشتر با هم سخن می گفتند. پس از اینکه به خانه دایه هوگه نن بازگشتند، هیچ چیز از عجایب بندر گرنتل را به خاطر نداشتند!

16. SOUTHAMPTON بندری در انگلیس

17. BREST بندری در فرانسه. این فاصله که از روی شوخی مطرح شده چند هزار کیلومتر است. (مترجم)

بخش دوازدهم

عقاید کنسونا در مورد زنها

آن شب میشل نمی‌توانست بخوابد. این بی‌خوابی برای او دلنشین و دوست‌داشتنی بود. ترجیح می‌داد که بیدار بماند و به افکار رؤیایگونه‌ای که به ذهنش راه می‌یافتند، پردازد. آنقدر سرگرم این خیالات زیبا و دلفریب بود که آثار طلوع خورشید ظاهر گردید و او ناچار شد به افکار خود خاتمه دهد.

فردا صبح به دفتر کارش رفت و در رأس قله رفیعی که کتاب بزرگ در ارتفاعات آن مستقر بود قرار گرفت. کنسونا در این مکان منتظر او بود. میشل دست دوستش را فشرد و بدون اینکه حرفی بزند، مشغول دیکته کردن مطالب به او شد.

کنسونا متوجه شد که حالت دوستش تغییر کرده و مانند فردی است که از مناطق گرمسیری برگشته است. تمام روز بدون اینکه حرف خصوصی بین آنها رد و بدل شود گذشت. یکی دیکته می‌کرد و دیگری می‌نوشت. کنسونا بیش از هر چیزی تصور می‌کرد که دوستش دچار هیجانان

دل انگیز دوران جوانی شده، ولی ترجیح می‌داد صبر کند تا او خودش در این باره سر صحبت را باز کند.

روز بعد هم به سکوت گذشت. در روز سوم در جریان کار و در حالی که کنسونا مشغول نوشتن یا طراحی یک حرف بزرگ بود، میشل از او پرسید:

— دوست من، درباره زنها چگونه فکر می‌کنی؟

کنسونا متوجه شد که حدس او درست بوده، بنابراین با زیرکی ترجیح داد به سکوت خود ادامه دهد.

میشل در حالی که سرخ شده بود، سؤالش را تکرار کرد.

کنسونا خیلی جدی نگاهی به او انداخت و گفت: عقیده‌ای که ما مردها در مورد زنها داریم خیلی متفاوت و دامنه آن گسترده است. من آنچنان که در هر بامداد درباره خانمها می‌اندیشم، با افکاری که شبها در این مورد دارم، متفاوت است. در بهار بصورتی در این زمینه فکر می‌کنم و در پاییز بصورتی دیگر. هم یک هوای آفتابی بروی نظرات من در این زمینه اثر می‌گذارد و هم یک روز بارانی! اگر حمل بر شوخی نکنی، در جریان هضم غذا هم این نوع افکار دچار تغییرات زیادی می‌شوند!

— اینکه جواب نشد!

— آیا اجازه می‌دهی که به سؤال تو با طرح سؤال جدیدی جواب

بگویم؟

— حتماً، فکر می‌کنم!

— تو هرگز این موجودات را دیده یا ملاقات کرده‌ای؟

— بله، هر روز.

— بیا صادقانه و صمیمانه‌تر با یکدیگر سخن بگویم. هدف من این

موجوداتی نیست که فقط قادر به تولید مثل می‌باشند و بالاخره ماشینها و دستگاہهایی هم پیدا می‌شوند که بتوانند این کار را انجام دهند.

— شوخی می‌کنی.

— برعکس، خیلی هم جدی صحبت می‌کنم. من عقاید و نظرات درونی و قلبی خودم را مطرح می‌سازم.

— بین کنسونا، خواهش می‌کنم جدی باش!

— خیلی جدی به سؤال تو جواب می‌گویم. دیگر زن واقعی در جهان وجود ندارد. نژاد آنها کاملاً منقرض شده است.

— خواهش می‌کنم....

— اجازه بده ادامه بدهم. من فکر می‌کنم در زمانهای گذشته موجوداتی به نام زن وجود داشتند و نویسندگان قدیمی با یک دنیا احترام و علاقه از این موجودات دوست‌داشتنی صحبت می‌کردند. در آن زمان، زن پارسی کاملترین آنها بود. هم در متون قدیمی این نکته به چشم می‌خورد و هم تصاویری که از این موجود زیبا و رؤیایی به یادگار مانده مؤید این موضوع است. آنها هرچند در برخی از موارد بعضی از عیوب را در حد اعلی داشتند، ولی از آنجا که زنانی کامل و به معنای واقعی کلمه زن بودند، باز هم دوست‌داشتنی بودند. کم‌کم تغییراتی در آنها به وجود آمد و راه استحاله را در پیش گرفتند. فیزیولوژیستها در نوشته‌هایشان درباره این سقوط تأسف آور مطالبی دارند. آنها در عکس مسیر تکاملی سیر کردند. راستی تو هرگز دیده‌ای که کرم چگونه به پروانه تبدیل می‌شود؟

— بله.

— خانمها عکس این فرایند را طی کردند. پروانه‌های زیبا به کرمهای

زشت تبدیل شدند. آنها یک دگرذیسی وارونه را متحمل شدند. راه رفتن موزون، نگاه نوازشگر، اندام متناسب لبخند دوست‌داشتنی، شکم متناسب، کمر باریک و... زنان پاریسی قدیم خیلی زود به هیكلی دراز، لاغر، خشک، بی‌گوشت و استخوانی، نحیف، ضعیف و... تبدیل شد. نوعی چابکی مکانیکی جای آن خرامیدن طبیعی را گرفت. قد آنها کوتاهتر، نگاه آنها خشک و بی‌روح، پاهای آنها بلند و لبهای آنها دگرگونه شد. فرشته هندسه که در گذشته انحناهای بسیار جذابی را به آنها داده بود، بتدریج آنها را گرفته و خطهای صاف و زوایای تیزی را جانشین کرده است. در یک جمله زن فرانسوی تبدیل به زن آمریکایی شده است!! زن کارشناس و مدیر شده و درباره معاملات و مسائل پیچیده اقتصادی به بحث و معامله می‌پردازد. بدسلیقه و بدلباس شده و کمبودهای حاصله را با سینه‌بندهای گالوانیزه و فلزی جبران می‌کند! فرانسه یک امتیاز و جاذبه قوی و دل‌انگیز خود را از دست داده است. در دوران رؤیایی و طلایی لویی پانزده، زندهای فرانسه مردها را به ریخت و نمای زنانه در آورده بودند، ولی هم‌اکنون خانمها با کالبدی مردانه ظاهر می‌شوند. دیگر نه جاذبه‌ای در نگاه آنها وجود دارد و نه شایستگی آن را دارند که معبود و معشوق کسی باشند!

— باز هم بگو!

— می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی. لابد برگ برنده‌ای را در آستینت پنهان کرده‌ای! می‌خواهی با یک استثنای کوچک یک قانون فراگیر جامع را بی‌اعتبار کنی! تو می‌توانی به آن استثنای جذاب فکر کنی، ولی من نمی‌توانم این قانون کلی و جهان‌شمول را نادیده بگیرم. من بر این

عقیده استوار هستیم. در دیدگاه من استثنایی وجود ندارد^۱. حتی یک زن هم از این تهاجم ویرانگر مصون نمانده است. به جای زنان طنّاز و مهربان گذشته عناصری متملق، وابسته، خسته کننده و بداخلاق پدید آمده‌اند. به جای موجوداتی که در گذشته خیلی‌ها با رضایت قلبی خودشان را برای آنها ورشکست می‌کردند، افرادی به وجود آمده‌اند که با صرفه‌جویی و خساست می‌خواهند به جمع‌آوری درهم و دینار پردازند. البته در این جریان اقتصادی عده زیادی از آنها به قیمت ورشکستگی معنوی و روحی، موفق به کسب مال و منالی می‌شوند. او بی‌عرضه و کم‌عقل....

— پس تو ادعا می‌کنی که در این زمانه یک زن واقعی پیدا نمی‌شود.
— قطعاً و یقیناً نه! افرادی که کمتر از ۹۵ سال دارند، زن واقعی را ندیده‌اند. آخرین نسل آنها که در میان مادر بزرگهای ما بودند، با آنها مردند. با این وجود...

— آه! با این وجود؟

— شاید در مجله سن - ژرمن پاریس هنوز بتوانی موارد نادری از آنها را بیابی. در این گوشه دورافتاده هنوز چند نهال نادر کاشته و پرورش داده می‌شود. ولی فقط در آنجا.

— کنسونای عزیز، واقعاً تو خیال می‌کنی نسل زنهای واقعی منقرض

شده است؟

— عزیزم، من از روی بدبینی و به عنوان یک عقیده شخصی این حرف

۱. خوشبختانه پیش‌بینی ژول در مورد استحاله خانمها چندان به حقیقت نپیوسته یا لااقل در مورد دختران و زنان ایرانی صدق نمی‌کند. مترجم براساس اصل امانتداری در ترجمه خود را ملزم به ترجمه متن می‌بیند، ولی با این وجود از همه خانمها پوزش می‌طلبد. در مقدمه کتاب به عللی که باعث شده‌اند ژول ورن این چنین بدبین گردد، اشاره شده است. (مترجم)

را نمی‌زنم. مؤلفان کتابهای اخلاقی در قرن نوزدهم هم این فاجعه انسانی را حس کرده بودند. بالزاک که سابقه، زمینه و مهارت زیادی در این زمینه داشت، در نامه معروفش به استاندال به این مسأله مهم هم اشاره کرده است. او می‌گوید: زن هوس است و مرد عمل و به همین خاطر بوده که مرد شیفته زن بوده است. خوب، حالا هر دوی آنها مرد عمل شده‌اند، پس دیگر زنی در فرانسه وجود ندارد.

— خوب، راجع به ازدواج چه فکر می‌کنی؟

— آن را چیز خوبی نمی‌دانم.

— دیگر چه؟

— من بیشتر به عروسی کردن دیگران علاقه دارم تا به عروسی کردن خودم!

— پس تو عروسی نمی‌کنی؟

— نه، مگر اینکه مطابق پیشنهاد ولتر دادگاهی تشکیل شود که در آن

۶ مرد، ۶ زن و یک فرد خنثی شرکت داشته باشد که در صورت برابری رأی مردها و زنها، رأی او حاکم شود.^۲

۲. برای اینکه تلخی حملات ژول ورن به خانها و عقده‌گشایی او موجبات کدورت خاطر زنان گرامی ایران را فراهم نسازد و با توجه به اینکه در مذهب ما عطا کردن دختر با عطا کردن کوثر مقایسه شده، به تحقیقات جدید متخصصان ژنتیک یا دانش وراثت اشاره می‌کنم که جنس اصیل انسانی را زن می‌دانند و معتقدند که تنها پس از برخی اختلالات در نظم زنها، مرد به وجود آمد. زن از ریشه ژن به معنای زاینده و آفریننده گرفته شده و هنوز در گویش برخی از اقوام ایرانی به زن، ژن می‌گویند. جنس ماده در عده زیادی از موجودات بتنهایی و بدون کمک جنس نر هم می‌تواند به تولید مثل بپردازد. در پدیده بکرزایی یا پارتنوژنز موجود ماده بدون کمک جنس مذکر بچه تولید می‌کند. در یک قدرت‌نمایی پر معنای خدایی، حضرت مریم مقدس بدون همسر و در شرایط باکره‌گی حضرت عیسی مسیح را به دنیا آوردند. (مترجم)

— تو داری شوخی می‌کنی!

— نه، باور کن اصلاً قصد ندارم که با تو به شوخی و مزاح بپردازم. جریان دادگاه دو ماه پیش را به یاد داری. همان که آقای کوتانس از خانمش شکایت کرده بود که او به وظایف روزمره خود توجهی ندارد.

— خوب، نتیجه‌اش چه شد؟

— رئیس دادگاه از او علت این کار را پرسید. این خانم جواب داد که فراموش می‌کنم. حافظه‌ام ضعیف شده است. دادگاه هم او را تبرئه کرد! در این شرایط بیشتر بر روی صداقت او تکیه شده، نه ظرافت و ملاحظت.

— جریان خانم کوتانس، چه ارتباطی به ازدواج دارد؟

— پسر جان، عاقل باش. پسر تا زمانی که ازدواج نکرده، همیشه می‌تواند ازدواج کند. ولی پس از آنکه عروسی کرد، دیگر نمی‌تواند به دوران پسری برگردد. امیدوارم تو بتوانی ارزش و اهمیت این تفاوت را احساس بکنی؟

— چه چیزی باعث شده اینچنین ضد زن و ازدواج باشی؟

— ما در عصری زندگی می‌کنیم که خانواده به عنوان یک نهاد واحد از بین رفته و هر عضو خانواده فقط به منافع خودش می‌اندیشد و مهمترین هدفی که دنبال می‌کند، ثروتمند شدن است. در قدیم واژه‌های زیبا و پر معنایی وجود داشتند که در گذر زمان دارند از بین می‌روند. دیگر کاشانه، کانون خانوادگی، سرپناه، ارتباط خانوادگی، احساسات درونی، شریک زندگی و... یا مدتهاست که به فراموشی سپرده شده‌اند یا در آستانه نابودی قرار دارند. دیگر در کمتر کتاب یا مقاله‌ای از این لغتها استفاده می‌شود. به نظر می‌آید که در گذشته همسران یار و غمخوار هم بودند و در کلیه امور با یکدیگر مشورت می‌کردند. ولی حتی در آن زمانها هم

افراد دانشمندی مانند سانچو^۳ پیدا می‌شدند که این جملات را به زبان می‌آوردند: توصیه یک زن مطلب مهم و با ارزشی نیست، ولی باید دیوانه بود که به آن گوشی نداد. به بیان دیگر در آن زمان هر چند زنان به علت کمبود معلومات اکتسابی در مقام والایی نبودند، ولی با این وجود مردها حتی به نصایح و توصیه‌های آنها هم توجه می‌کردند. ولی حالا را نگاه کن. چی شده!

شوهر امروزی دور از زنش زندگی می‌کند. بیشتر ساعات شبانه‌روز در باشگاه و محل کار است یا به صرف صبحانه، نهار و یا به بازی مشغول است. خانم هم در اداره یا دفتر کار دیگری مشغول است. آنها مثل دو غریبه با هم رفتار می‌کنند و بندرت یکدیگر را دیده و برای ملاقات خانوادگی با هم در باشگاه یا رستوران شام می‌خورند. آنها خیلی کم یکدیگر را ملاقات کرده و خیلی کم با یکدیگر حرف می‌زنند و بندرت برای نشان دادن صمیمیت یکدیگر را «تو» خطاب می‌کنند. در این شرایط انسان تعجب می‌کند که هنوز قانون وراثت در این جهان وجود دارد!

میشل گفت: این مطالب تقریباً حقیقت ندارند!

— کاملاً حقیقت دارند. ما هنوز تمايلات قرن گذشته را دنبال می‌کنیم. زنان قرن حاضر سعی داشته و دارند که بچه‌های کمتری پیدا کنند. از اینرو مادرها به دخترهایشان توصیه می‌کردند که از آبستنی سریع جلوگیری کنند و شوهران جوان نیز از ارتکاب به این عمل منع می‌شدند. نتیجه این کار این شد که کودکان کمتری در بطن خانواده‌ها متولد شدند و بر تعداد کودکانی که به صورت نامشروع به دنیا می‌آمدند افزوده شد. بتدریج این کودکان اکثریت عظیمی را به دست آوردند و اینک این طبقه سروران

۳. SANCHO شخصیت رمان دون کیشوت که انسان عاقلی است. (مترجم)

کشور فرانسه شده‌اند!

در آینده یقیناً این طبقه چنان قدرتی کسب می‌کند که می‌تواند لایحه‌ای را به مجلس پیشنهاد کند که براساس آن جستجو برای مشخص شدن هویت پدر ممنوع شود.

— من هم همینطور فکر می‌کنم.

— مسلماً در تمام طبقات بد وجود دارد. فردی مثل من نباید از وضع موجود گله‌ای داشته باشد، چون از آن فایده می‌برد. دیگر زندگانی مشترک معنی و مفهوم خود را از دست داده است و نمی‌توان با جملات پر احساس و رمانتیک دیگر درونی را به جوش آورد.

— پس به این دلیل است که تو تاکنون ازدواج نکرده‌ای؟

— عزیز من. یک جوان پیش از عروسی کردن باید میلیونر شده باشد. برای شروع زندگی مشترک به پول زیادی نیاز داریم. تا زمانی که هم وزن یک دختر طلا به صندوق پدرش نریزید، ازدواج نمی‌کند. در این شرایط یک ماری - لوئیز^۴ هم با ۲۵۰/۰۰۰ فرانک جهیزیه نمی‌تواند یک پسر بانکدار را پیدا کند تا او را به همسری انتخاب کند.

— ولی یک ناپلئون پیدا می‌شود.

— نه عزیزم، ناپلئونها کم هستند.

— تو علاقه‌ای به ازدواج نشان نمی‌دهی.

— دقیقاً نه.

— آیا علاقه نداری که من ازدواج کنم؟

در این زمان کنسونان احساس کرد که به مطلب اصلی رسیده‌اند. بنابراین کمی سکوت کرد تا برهیجان و غلیان او بیفزاید. در این موقع میشل به او

۴. MARIE - LOUISE. همسر اول ناپلئون بناپارت.

گفت:

— چی شده؟ چرا سکوت اختیار کردی؟

— دارم به تو نگاه می‌کنم.

— برای چی؟

— برای اینکه ببینم چه بر سر تو آمده است!

— فقط انتظار خوشبختی!

— فکر کن پسر، بعد حرف بزن. تو عقل داری یا نه. این کلمه

ناخوشایند را به کار نمی‌برم. استعداد داری یا نه؟ اگر نداری، پس از

ازدواج، دو نفری از بینوایی می‌میرید. اگر داری، مسأله فرق می‌کند.

— چه جوری؟

— اگر تو فرد با استعدادی هستی، براساس نظریه صاحب‌نظران

استعداد، نبوغ و روحیه هنری انواعی از بیماریها هستند. تو باید در این

شرایط یک پرستار را پیدا کنی!

— خیلی خوب، من پیدا کرده‌ام!

— اشتباه می‌کنی! دیگر یار و یآوری برای دردمندان پیدا نمی‌شود.

— مطمئن باش، من پیدا کرده‌ام.

— یک زن؟

— بله!

— یک دختر جوان؟

— بله!

— یک فرشته؟

— بله!

— خیلی خوب است. اگر واقعاً به فرشته‌ای برخورد کرده‌ای بالهایش را

قیچی کن و او را در قفسی بگذار تا نتواند پرواز کند!
گوش کن کنسوننا، او انسانی لطیف، خوب، دوست‌داشتنی، با
احساس...

— و ثروتمند؟

— نه، فقیر و نزدیک به بینوا شدن است. من فقط یک‌بار او را
دیده‌ام...

— خیلی زیاد است. این بهتر از این است که او را چند بار دیده باشی!
— شوخی نکن. او نوه استاد پیرم است. او را آنقدر دوست دارم که
حاضرم سرم را به خاطرش بدهم. حتی در آن جلسه اول مثل دوستان
بیست ساله با یکدیگر صحبت کردیم. او خیلی مرا دوست دارد. او یک
فرشته است!

— تو دائماً این واژه را تکرار می‌کنی! مگر نمی‌دانی که پاسکال گفت:
انسان نه فرشته است و نه دیو! اگر حرفهای تو راست باشد، تو و محبوبت
حرفهای او را نقض کرده‌اید!
— کنسوننا! چه حرفهایی می‌زنی.

— آرام باش. خودت را احساساتی نشان نده. تو در ۱۹ سالگی عاشق
شده‌ای؟ حتی اگر در ۴۰ سالگی هم به یاد این حرفهای افتادی من باز هم
ترا احق خطاب می‌کردم!

— تو نمی‌توانی این موضوع را درک کنی که چه احساسی به انسان
دست می‌دهد وقتی که بداند یک نفر هست که او را دوست دارد.
— ساکت شو! خسته‌ام کردی. چقدر حرفهای بیهوده می‌زنی. لطفاً
دیگر حرفی نزن وگرنه من....

در این موقع واقعاً کنسوننا عصبانی شده بود. مدام و با شدت بر روی

صفحات کتاب مستطاب و پاک بزرگ می‌زد. گفتگو درباره زن نمی‌توانست به پایان برسد. اگر آنها وقت داشتند تا شب هم می‌توانستند در این زمینه با یکدیگر صحبت کنند، ولی این تصادف یا اتفاق وحشتناک باعث شد تا بحث آنها نا تمام بماند.

در زمانی که کنسونا شدیداً احساساتی شده بود، به یک سینی بزرگ برخورد کرد که بر روی آن چند ظرف پر از رنگهای گوناگون قرار داشت که در نگارش کتاب مورد استفاده قرار می‌گرفتند. به این ترتیب ناگهان مقابل چشمان حیرت‌زده آنها جریانهایی از رنگهای قرمز، زرد، سبز و آبی بر روی جلد و صفحات کاغذی کتاب بزرگ به راه افتاد. کنسونا از فرط وحشت چنان فریادی کشید که تمام دفتر به لرزه درآمد. واقعاً دیگر کتاب بزرگ قابل استفاده نبود.

کنسونا فریاد وحشتناکی کشید و میشل گفت: همه چیز را از دست دادیم. آنها این جریانهای باریک رنگ را مانند سیلهای عظیمی تلقی می‌کردند که دارند بنیان آنها را از بیخ و بن می‌کنند!

در این لحظه آقای کاسموداژ و پسر عمه آتاناز در سالن حسابداری ظاهر شدند. بانکدار به سوی محل فاجعه رفت. او کاملاً مغشوش و پریشان‌احوال بود. نمی‌توانست بخوبی صحبت کند، بنابراین با صدای خفهای سخن می‌گفت. شاید هم حق داشت. کتاب بزرگ که تمام عملیات مهم بانکی در آن منعکس می‌شد، لکه‌دار شده بود. این کتاب که برای بانک و زندگی اقتصادی آنها بسیار پر معنی بود از حیض انتفاع افتاده بود. این بنای رفیع و عظیم که رؤسای بانک با یک دنیا غرور و نخوت آن را به بازدیدکنان و مشتریان مهم بانک نشان می‌دادند، بر اثر سهل‌انگاری و شلختگی سرایدارش آلوده و ملوث شده بود. کاهن با

دست خودش محراب معبد را کثیف کرده بود. این خیانت عظیمی بود که نمی شد بسادگی از کنارش گذشت.

آقای کاسموداژ به تمامی این مطالب فکر کرد، ولی قادر به صحبت نبود. یک سکوت وحشتناک بر این محوطه سایه افکنده بود.

در این زمان آقای کاسموداژ با یک حرکت دست دستوری صادر کرد. او در حالی که به کنسونا خیره شده و با عصبانیت به او نگاه می کرد، با دست به طرف در خروجی اشاره کرد و گفت: بروید بیرون! اگر این جمله کوتاه را هم نمی گفت، با تمام زبانهای بین المللی این جمله همین معنی را می داد. کنسونا آینده ای را که با زحمت به دنبال آن بود، ویران شده می دید. در این موقع میشل شجاعانه به جلو رفت و گفت:

— آقا، من مسئول این کارها هستم....

یک اشاره دیگر که خطاب به او بود، تکرار جمله بروید بیرون را به همراه داشت.

کنسونا با خونسردی لباس کارش را در آورد، کلاهش را برداشت، با آرنجش گرد و غبار آن را پاک کرد، کلاهش را بر سرش گذاشت و با وقار و خونسردی از بانک خارج شد.

خشم و عصبان بانکدار هنوز فروکش نکرده بود. از چشمان او صاعقه خشم به بیرون می ریخت. در این لحظات پر دلهره میشل با لحنی آرام گفت:

— من باعث این واقعه شدم. من عامل این حادثه اسفناک هستم. من بودم که با طرح بحث در باره زن جریان را به اینجا کشاندم. تمام این بدبختی را ما از زن اولیه می کشیم. حوا موجب شد که ما از بهشت عنبرسرت اخراج شویم و به این دنیای دون سقوط کنیم. دلم از تلخی

این حادثه درد گرفته. شاید اگر پدر ما آدم از آن سبب بهشتی نخورده بود، منهم به عنوان یکی از فرزندان او به دل‌درد دچار نمی‌شدم. پس از بیان این جملات مهمل، او هم روزبخیر گفت و از دفتر بانک خارج شد. در این هنگام بانکدار آنچنان از حال رفته بود که آتاناز مجبور بود زیر شانه او را بگیرد. همانطور که در نبرد آماله‌سیتی^۵، هارون^۶ زیر دست [حضرت] موسی را گرفته بود.

۵. AMALECTITIES از داستانهای مربوط به حضرت موسی. (مترجم)

۶. AARON برادر حضرت موسی. (مترجم)

بخش سیزدهم

یک هنرمند در قرن بیستم

با چه سهولتی می تواند از گرسنگی بمیرد!

با حادثه‌ای که برای میشل و کنسونا اتفاق افتاد، وضعیت زندگی آنها عمیقاً دگرگون شد. میشل به این نتیجه‌گیری نهایی رسید که از آن به بعد هرگز نمی‌تواند روی حمایت مادی خانواده عمه‌اش حساب کند. عکس‌العمل او به صورت حیرت‌انگیزی غیرقابل پیش‌بینی بود. به جای اینکه نگران از دست دادن شغل خود باشد، عمیقاً شاد و خوشحال بود. او تصور می‌کرد که از زندان آزاد شده است. او هرگز با ژرف‌اندیشی به پایان این وضعیت نمی‌اندیشید. او مطمئن بود که می‌تواند بسادگی راههای دیگری را برای امرار معاش پیدا کند.

کنسونا بخوبی احساس می‌کرد که میشل به سرمستی نابخردانه‌ای دچار شده است، ولی در عین حال در وضعیتی نبودند که در این زمینه به بحث بپردازند. او خیال می‌کرد باید مدتی به میشل فرصت داد تا بتواند از

آثار و تبعات این ضربه روحی که به او وارد آمده، خلاصی یابد.

او به میشل پیشنهاد کرد که به خانه او بروند و بخوابند.

میشل گفت: خوابیدن در این موقع صبح چه معنایی دارد؟

— هرچند به اعتبار وجود خورشید در آسمان روز است، ولی برای ما که کاری نداریم، خوابیدن و استراحت کردن فرصت بسیار جالب و مغتنمی است. لااقل بیا برویم کمی با هم صحبت کنیم.

— امروز نه! یقیناً تو حرفهای ناراحت کننده‌ای خواهی زد. من می‌توانم پیش‌بینی کنم چه خواهی گفت. اصولاً چه چیزی را می‌خواهی مطرح کنی که من از آن اطلاع نداشته باشم. آیا تو به یک برده که بتازگی از اسارت ذلت‌باری رهایی یافته، می‌خواهی بگویی تکلیف فرداها چه می‌شود؟

— حق داری، امروز چیزی نمی‌گویم. می‌گذارم برای فردا.

— فردا یکشنبه است! می‌خواهی عید مرا خراب کنی؟

— پس من نمی‌توانم در این زمینه با تو صحبت کنم؟

— چرا، البته، ولی همین روزها.

— من پیشنهاد خوبی دارم. از آنجا که فردا یکشنبه است، بیا به دیدار

دایی هوگه‌ن برویم. من از آشنایی بیشتر با این مرد بدم نمی‌آید!

— احسنت، خوب گفتی.

روز بعد، صبح زود، کنسونا یک گاز - کاب اجاره کرد و به سراغ میشل رفت که در انتظارش ایستاده بود. او بسرعت از پله‌ها پایین آمد و به داخل اتومبیل پرید. مکانیسن ماشین را به حرکت درآورد. آنها از سرعت این وسیله نقلیه خوششان می‌آمد و آن را بر راه آهن ترجیح می‌دادند.

هوا خوب بود. گاز - کاب بتندی از میان خیابانهای می‌گذشت که

هنوز از خواب دوشین برنخاسته بودند. مکانیسن با مهارت از پیچها گذر می کرد و از سربالایها می گذشت. در برخی از موارد سرعت زیاد این وسیله برای مسافران دلهره آور بود.

بعد از ۲۰ دقیقه به خیابان کایو رسیدند. کنسونا کرایه را پرداخت و دو دوست به برج مسکونی دایی هوگه ن رسیدند. زمانی که او در را باز کرد، میشل برای بوسیدنش به گردن او آویزان شد و کنسونا را هم به وی معرفی کرد. آندو به نشستن و بعد برای صرف نهار دعوت شدند.

میشل گفت: دایی جان، من پیشنهادی دارم.

— چه پیشنهادی؟

— می خواستم شما را دعوت کنم که برای تمام روز به خارج از شهر

برویم.

— خارج از شهر؟ ولی دیگر خارج از شهری نمانده!

کنسونا هم تأیید کرد که: دیگر خارج از شهری وجود ندارد.

دایی گفت: می بینم که آقای کنسونا هم با من هم عقیده است.

کنسونا گفت: کاملاً آقای هوگه ن.

دایی هوگه ن گفت: برای من خارج از شهر مکانی است که انبوه درختان، زمینهای پوشیده از علف، جویهای پر آب و هوای پر از طراوت داشته باشد. من خیال نمی کنم تا فاصله زیادی از ما هوایی برای تنفس وجود داشته باشد. زمانی هوای لندن را آلوده می دانستیم چرا که حدود ۱۰/۰۰۰ دودکش کارخانه های صنعتی، کارگاههای شیمیایی، بخاریهای ذغال سنگی و... انبوهی از گازهای زیان آور و بدبو را در فضا پخش می کردند، در حالی که هم اکنون پاریس هم دارد به این سطح از آلودگی می رسد. اگر نمی خواهیم واقعاً آنقدر از پاریس دور شویم که این

هوای ناپاک را پشت سر بگذاریم، بهتر است که در خانه خودمان بمانیم و همین جا هم ناهارمان را بخوریم.

آنها مطابق میل دایی هوگه‌ن رفتار کردند. بنابراین در خانه ماندند و در همانجا غذا را صرف کرده و پس از آن به بحث درباره مسائل مختلف مشغول شدند. در زمان صرف دسر، کنسونا گفت:

— آقای هوگه‌ن، در این دوره که نحوست از چهره عده زیادی می‌بارد، شما دارای سیمایی مهربان و معصوم هستید که انسان از تماشای آن لذت می‌برد. من بار دیگر صمیمانه دست شما را می‌فشارم.

— آقای کنسونا، من مدتهاست که از دور شما را می‌شناسم. این پسر زیاد از شما تعریف می‌کند. من می‌دانم که شما از مایید. من از میشل متشکرم که شما را به اینجا دعوت کرده است. چقدر کار خوبی کردید که به اینجا آمدید.

— متشکرم. ولی باور کنید این من بودم که او را دعوت کردم که به اتفاق هم به اینجا بیاییم.

— دایی هوگه‌ن خطاب به میشل گفت: چه اتفاقی افتاده که کنسونا ترا به اینجا آورده؟

کنسونا گفت: در حقیقت او را به اینجا کشانده‌ام.

— لطفاً واضح‌تر صحبت کنید.

— آقای هوگه‌ن، لطفاً با دقت به ما نگاه کنید. آیا تغییر بزرگی را که در زندگی ما اتفاق افتاده حس می‌کنید؟

— چه اتفاقی برای شما افتاده است؟

— آیا شما از ظاهر ما متوجه می‌شوید که ما اخراج شده‌ایم؟!

— چی؟ چه بدبختی بزرگی برای شما پیش آمده است!

— چرا نمی‌گویید خوشبختی؟!

— آیا جدی می‌گویید؟

— آره دایی جان، حقیقت را به شما می‌گویم.

— چی شده؟

در این هنگام کنسونا با دقت و صداقت به شرح ماجرا پرداخت. نحوه بیان او سبب شد که چندبار لبخند بر روی لبان دایی هوگه‌نن ظاهر شود. در این زمان او خطاب به کنسونا گفت:

— این کار خنده ندارد.

— میشل گفت: گریه هم ندارد.

— حالا می‌خواهید چه بکنید؟

— نمی‌دانم. آیا با فکر کردن کارها رو به راه می‌شوند؟

— کنسونا گفت: ما نه اهل تجارت هستیم و نه آگاه و با تجربه در یکی از شاخه‌های صنعت و نه در امور اداری و اجرایی صاحب تجربه هستیم. در این صورت بسختی می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم. — به غیر از مشاغل فوق، وضعیت دیگری هم وجود دارد که می‌توان با تکیه بر آن راحت زندگی کرد. آیا شما دو نفر مالک یا صاحب قطعه زمینی هستید یا نه؟

— میشل گفت: مالک؟ و بعد به خنده افتاد.

— کنسونا گفت: چرا می‌خندی؟ تو مالک بودن را بی‌بهره تصور می‌کنی یا غیر شرافتمندانه؟ آیا تو هرگز به معنا و مفهوم مالکیت فکر کرده‌ای؟ البته برخی از جنبه‌های مالکیت واقعاً وحشتناک است. مثلاً تصور کن تو یک قطعه زمین داری که یک انسان دیگر که مانند توست، بر روی آن کار می‌کند و زحمت می‌کشد. ولی تو انتظار داری او بیشتر یا

سهم زیادی از حاصل زحمت خود را به تو بدهد. برای چه؟ برای اینکه تو یک ورقه کاغذ داری که در آن نوشته شده این زمین که توسط خداوند آفریده شده مال توست؟ تو حق داری آن را زیر و رو کنی، درختان آن را بسوزانی، علفهایش را به دور بریزی، از اعماق آن آب و معدن استخراج کنی و به فضای اطراف آن انبوهی از دودها و مواد آلوده کننده بفرستی. نه تنها بر سطح زمین، بلکه تا ۱۲۰۰۰ متر بالای آن و هزار و پانصد فرسنگ زیر آن مالکیت و تسلط داری. فقط اگر به مرکز زمین برسی، مرز مشترک با انسانی پیدا می‌کنی که در آن سوی کره زمین بر قسمتی از زمین حق مالکیت دارد!

دایی هوگه‌ن گفت: من صاحب یک مترمربع زمین هم نیستم تا به آن دل بسته باشم. ولی چه اشکالی دارد کسی زمینی داشته باشد و با کار بر روی آن - مثلاً با تولید گندم - غذای خود و دیگران را تهیه کند. آیا تو با فلسفه‌بافی می‌خواهی این سنت دیرپای اجتماعی و اقتصادی را زیر سؤال ببری؟

کنسونا گفت: اولاً من زمینی ندارم. ثانیاً خیال کنید یک هکتار هم زمین در کنار پاریس داشتم. در این صورت از آن می‌توانستم به اندازه هفتاد و پنج کیلو نان گندم برداشت کنم که این مقدار روزی نیم کیلو نان برای نصف سال می‌شد. بنابراین برای انواع مخارجی که یک انسان دارد، مقداری زمین هم کارساز نیست.

دایی هوگه‌ن پرسید: بالاخره در آینده می‌خواهید چه بکنید؟
میشل گفت: اگر واقعاً می‌توانستم آینده خودم را انتخاب کنم که خیلی خوشبخت بودم.

کنسونا پرسید: آیا ممکن است که بفرمایید اگر می‌توانستید، چه کاری

می‌کردید؟

میشل جواب داد: زندگی در هوای آزاد، عشق یک زن، دوری از هرگونه جاه‌طلبی و کمک در آفرینش یک جهان زیباتر!

— رسیدن به این اهداف بسیار مشکل است.

— برعکس، بسیار هم راحت است!

— چطوری؟

— برای زندگی در هوای آزاد می‌توانم در خیابانها قدم بزنم. در مورد عشق یک زن هم مقدمات کار فراهم شده... می‌بینید، زیاد هم مشکل نیست. تهیه جواب برای قسمتهای بعدی هم چندان سخت نیست. ما نباید زیاد به خودمان سخت بگیریم.

دایی هوگه‌نن که از خیال‌پردازیهای آنان به ستوه آمده بود، خیلی جدی به آنها نهیب زد که: شما هیچ چیزی از زندگی نمی‌دانید. به قول سه‌نک^۱ تمام عمر را باید زحمت بکشیم تا نحوه زندگی کردن را بیاموزیم. این قدر دور از حقیقت و واقعیت فکر نکنید. به مشکلات مهمی هم فکر کنید که در مقابل انسانها قرار گرفته‌اند.

کنسونا معتقد بود: در عمل، در این جهان هیچ جریانی خود به خود و جدا از تأثیر محیط صورت نمی‌گیرد. مانند دنیای مکانیک، در جامعه هم در هر حرکتی میزان اصطکاک دوستان، دشمنان و انرژی اعمال شده از محیط بویژه از سوی خانمها در میزان سرعت و جهت حرکت مهم و مؤثر است. یک مهندس خوب باید تمام این عوامل را در نظر بگیرد.

دایی هوگه‌نن گفت: آقای کنسونا حق دارد، ولی در مورد چنین موضوع مهمی به ژرفاندیشی بیشتری نیاز داریم. میشل تاکنون در

فعالیت‌های اقتصادی موفقیتی نداشته و شاید به نقش اقتصاد و اهمیت آن نمی‌اندیشد.

میشل تایید کرد: او دوست دارد بیشتر به دنبال آرزوها و خواسته‌های خود حرکت کند و به قابلیت‌های خویش ایمان دارد.

کنسونا فریاد کشید: قابلیت‌ها! راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟ در این لحظه تو آینده اندوهگین یک شاعر خیالاتی را در ذهن من ترسیم می‌کنی که می‌خواهد در این شرایط هم امیدش را تغذیه کند! میشل گفت: این کنسونای شیطان مسائل مهم را با طنز و یا عبارات شیرین تجزیه و تحلیل می‌کند.

— من شوخی نمی‌کنم. تو در عصری روی قابلیت‌های ادبی و هنری خودت حساب می‌کنی که ادب و فرهنگ در متن جامعه مرده است.

— هنر مرده؟

— بلی. مدتهاست مرده و تابوت محتوی جسدش را در گور گذاشته و سنگ هم بر روی آن نهاده‌اند. دیگر توجهی به گنجینه‌های هنری قدیمی نمی‌شود. در موزه لوور به علت بی‌توجهی، شاهکارهای نقاشی دارند پوسته پوسته می‌شوند. برخی از تابلوهای نقاشی مانند پوست ماهیهای فلس‌دار شده‌اند. از نقاشیهای خانواده مقدس متعلق به رافائل فقط یک بازوی باکره مقدس و یک چشم سن ژان باقی مانده است. تابلوهای روبنز دچار بیماری پوستی شده‌اند! دیگر از آن سایه روشن‌های خیره‌کننده خبری نیست. تابلوهای چروکیده با خطوط نامشخص، رنگهای محو و... در قابهای پرشکوه باقی مانده‌اند. این آثار را گذاشته‌اند تا خود به خود از بین بروند. از پنجاه سال پیش به این طرف دیگر نقاشی که بتواند آثاری در خور جانشینی آنها بیافریند، پدید نیامده است.

دایی هوگه‌ن گفت: بهتر!

— بدون تردید بهتر. در قرن گذشته رئالیسم آنقدر پیشرفت کرد که بیش از آن حد قابل تحمل نیست. یک نقاش خیلی رئالیست به نام کوربه^۲ در یکی از آخرین نمایشگاه‌هایش، در مقابل دیوار، مشغول یکی از کارهای غیربهداشتی یا خارج از نزاکت شد تا نهایت هنر را به رؤیت هنردوستان برساند!! کاری انجام داد که باعث فرار پرنده‌های زوکیس^۳ شد!

دایی گفت: واقعاً وحشتناک است.

کنسونا ادامه داد: بعد از آن، در قرن بیستم، نه هنرمند و نقاشی ظاهر شد و نه یک تابلوی نقاشی با ارزش به وجود آمد. عاقبت مجسمه‌سازی هم از این بهتر نبود. به عنوان الهه صنعت مجسمه‌ای از یک زن شرور را در محوطه موزه لوور بر روی سیلندر ماشین نصب کردند که در یک دستش یک لوله فلزی و در دست دیگرش یک تلمبه قرار دارد. گردنبندی از لکوموتیوهای ریز برگردنش و یک گیره ضد صاعقه هم در میان گیسوهایش نصب شده است!

آقای هوگه‌ن گفت: حیف است از این شاهکار دیدن نکنم.

کنسونا معتقد بود: این کار به زحمتش می‌ارزد. این امر نشان می‌دهد که دیگر مجسمه‌سازی هم از رونق افتاده است. خیال می‌کنم میشل از نقطه نظرهای من در این زمین آگاهی دارد. وضع ادبیات هم به اینگونه است. کسی دیگر رمان نمی‌خواند. در این میان آنهایی هم که ذوق

2. COURBET

۳. ZEUXIS - یکی از نقاشان قدیم یونانی که تابلوی نقاشی چند خوشه انگور او آنقدر طبیعی بود که پرندگان به تصور اینکه دانه‌ها و خوشه‌های انگور واقعی هستند به آنها نوک می‌زدند. (مترجم)

رمان نویسی دارند، به آثار دیگران توجهی ندارند. گویی تمام طیف وسیع هنر از رونق افتاده است. ادبیات و فرهنگ مرده است! میشل گفت: ولی به برخی از مشاغلی که در حاشیه هنر قرار دارند، توجه بیشتری می شود!

— قبلاً این طور بود، ولی حالا دیگر نه. مثلاً در گذشته روزنامه نگاری بدک نبود. هنوز بازمانده های طبقات بورژوازی وجود داشتند و به سیاست روی می آوردند. ولی حالا دیگر چه کسی از سیاست خوشش می آید؟ از آنجا که دیگر جنگی پیش نمی آید، بنابراین نیازی هم به دیپلماسی نیست. تهدیدی از خارج نیست تا اخبار آن برای روزنامه نگاران جذاب باشد. وضع داخل هم خیلی رو به راه است. دیگر احزابی وجود ندارند تا به مبارزه پردازند. سلطنت طلبان بیشتر به تجارت و جمهوری خواهان به صنعت روی آورده اند. هنوز بزحمت چند سلطنت طلب پیدا می شوند که با شاخه بوربونها در شهر ناپل اعلام همبستگی کنند. البته روزنامه کوچکی را هم منتشر کرده و به یاد گذشته در آن آه می کشند. دولت هم مانند یک تاجر موفق مشغول کارهای خودش است. نه تنها مشغول دادن قرضهایش است، بلکه امسال مصمم است درآمدی هم داشته باشد. دیگر انتخابات هم کسی را تحریک نمی کند. همه می دانند به جای وکلای مجلس قبلی پسرانشان دوباره انتخاب می شوند. تمام این کارها با نهایت آرامش و بدون هیاهو و جنجال صورت می گیرند. مثل بچه های خوبی که به جای دعوا کردن، با اسباب بازیهایشان سرگرم شده اند. در چنین اوضاع و احوالی دیگر روزنامه نگاری به چه دردی می خورد؟ به هیچ!

دایی هوگنن گفت: متأسفانه همه این حرفها درست هستند. دوران

روزنامه‌نگاری هم به سر آمده است.

— خیلی‌ها پس از زندان رفتن ادب می‌شوند و دیگر دنبال کارهای اشتباه نمی‌روند. مثل اینکه ملتها هم به این‌گونه عمل می‌کنند. ملت فرانسه جریمه توجه زیاد به روزنامه‌نگاری در قرن گذشته را می‌دهد. در سال ۱۹۰۰ تعداد روزنامه‌های سیاسی و غیرسیاسی، مصور و ساده و... به ۶۰/۰۰۰ عنوان می‌رسید. برای تمام نقاط کشور و برای هر سلیقه و لهجه‌ای روزنامه‌هایی وجود داشت. حتی یک روزنامه با عنوان قراول صحرا برای عربها چاپ و منتشر می‌شد. این روزنامه آنقدر پر حجم بود که افراد باذوق با عنوان مجله روزانه از آن یاد می‌کردند! گسترش بی‌رویه این وضع منجر به انهدام روزنامه‌نگاری گردید، زیرا پس از مدتی تعداد روزنامه‌نگارها از خوانندگان جراید بیشتر شد!

دایی هوگه‌ن گفت: در آن زمان روزنامه‌های کوچکی^۴ هم وجود داشتند و وضع آنها چندان هم بدک نبود.

— بدون تردید، ولی این نوع روزنامه‌ها هم به همان سرنوشتی دچار شدند که سایر نشریات آن زمان به آن مبتلا گشتند. به جای عده‌ای روزنامه‌نگار، گروهی از صاحبان قدرت بر این مؤسسه‌های مطبوعاتی حاکم شدند و از آنجا که بضاعت ادبی چندانی نداشتند، بسرعت جاذبه نشریاتی که زیر دست این بزرگواران بود کاهش پیدا کرد و بالاخره تعطیل شدند. از سوی دیگر، پس از مدتی، این دسته روزنامه‌ها به جان یکدیگر افتادند و عده‌ای از آنها زیر ضربات سیلی و عصا نفله و نابود شدند. به این ترتیب تندروی فاجعه آفرید و روزنامه‌نگاری کوچک هم به سرنوشت

۴. روزنامه کوچک: در زبان فرانسه اصطلاحاً به نشریاتی اطلاق می‌شود که اخبار روزمره و حوادث و سایر مضامین مردم‌پسند را منتشر می‌سازند. (مترجم)

روزنامه‌نگاری بزرگ‌ه‌گرفتار گردید و پس از مدتی هم آنها به بوته فراموشی سپرده شدند.

میشل پرسید: آیا در آن زمان منقدین و نویسندگانی نبودند که بتوانند خادمین واقعی روزنامه‌نگاری را هدایت و روزنامه‌ها را با مطالب جالب و جاذب تغذیه کنند؟

کنسون گفت: چرا، همیشه عده‌ای وجود دارند که آمادگی دارند استعداد درخشان خویش را به معرض فروش بگذارند! آنها به اتاقهای انتظار این بزرگواران می‌رفتند و به انتظار می‌نشستند تا با نرخ پیشنهادی آنان موافقت شود. به این ترتیب پس از گرفتن پول، از آن سروران تعریف و تمجید می‌کردند. ولی بر اثر یک جریان پیش‌بینی نشده این کاهنان بزرگ [معبد] چاپلوسی و دست‌بوسی هم از بین رفتند.

میشل پرسید: چه جریانی بود؟

— اجرا و اعمال یک ماده از قانون به مقیاس بسیار گسترده! براساس آن هر شخص که در یک مقاله از او نام برده می‌شد، حق داشت در همان نشریه، در همان صفحه و درست به اندازه سطور آن مقاله به آن جواب بگوید. به این ترتیب بیشتر صفحات روزنامه‌ها در اختیار نویسندگان مقالات، نمایشنامه‌نویسهای تئاتر، رمان‌نویسها، نویسندگان کتابهای فلسفه و تاریخ و... قرار گرفت که مورد انتقاد واقع شده بودند. در آغاز برخی از روزنامه‌ها مقاومت کردند، ولی پس از اینکه در دادگاه محکوم شدند، مجبور شدند برای اجرای قانون به اندازه و تعداد صفحات خود بیزایند. با اعمال این ماده قانونی وضعی پیش آمد که دیگر هیچ روزنامه‌ای جرأت نمی‌کرد راجع به کسی چیزی مطلبی بنویسد. به این ترتیب شرایط

برای از بین رفتن حرفه روزنامه‌نگاری فراهم گردید.

دایی هوگه‌نن پرسید: پس چه باید کرد؟

— چه باید کرد؟ این یک سؤال همیشگی و ابدی است. به نظر من بهتر است فردی که از صنعت، تجارت و امور مالی خوشش نمی‌آید، پزشک بشود. البته تا چند سال دیگر بیماریها هم از بین می‌روند، اگر دانشکده‌های پزشکی به خلق و آفرینش بیماریهای جدیدی نپردازند! وضع وکلای دادگستری هم چندان رونقی ندارد، زیرا دیگر کسی تمایلی به شکایت ندارد و عموم مردم سعی در مصالحه دارند. همه یک توافق بد را بر یک محاکمه خوب ترجیح می‌دهند، زیرا این کار سریعتر و کم ضررتر است.

دایی گفت: هنوز چند روزنامه اقتصادی وجود دارد. خوب است

میشل وارد یکی از آنها بشود...

— و بعد خدمتگزار یک کاسموداژ یا بوتاردن دیگری بشود و سعی کند افتضاحات و اشتباهات آنها را تصحیح یا توجیه کند. او می‌تواند راجع به وضع اقتصاد در آینده به پیشگویی و آینده‌نگری پردازد. اگر غلط از آب در آمد، معمولاً چیزی به یاد و خاطره مردم نیست و در جایی هم منعکس نشده و راجع به آن صحبت نمی‌شود. ولی اگر درست از آب در آمد، راجع به نبوغ و قدرت روحی او داد سخن می‌دهند. در این نشریه‌ها میشل باید از ذوق و استعداد خویش برای از بین بردن شرکتهای رقیب استفاده کند. این کار چندان از نظافت دفتر کار این آقایان بهتر نیست. آیا میشل تن به این کار می‌دهد؟

— مسلماً نه!

— پس در این صورت تنها شانس میشل به دست آوردن یک شغل

دولتی است. فرانسه به ۱۰ میلیون کارمند نیاز دارد و او می‌تواند بر روی این موضوع حساب کند و در صف استخدام دولتی قرار بگیرد.

— شاید این عاقلانه‌ترین راه باشد.

— هم عاقلانه و هم ناامیدانه.

— پس بالاخره چه باید کرد؟ میشل، تو هم حرفی بزنی.

میشل گفت: در میان مشاغل نان‌آور، کنسونای یکی را فراموش کرد.

کنسونای گفت: کدام یکی را؟

— نویسنده درام!

— تو می‌خواهی وارد کارهای تئاتری شوی؟

— چرانه؟ اگر در شرایطی انسان مجبور بشود، آیا نمی‌توان از این راه

نان خورد؟

— کنسونای گفت: مثل اینکه صحبت کردن در این زمینه بیهوده است.

شاید بهتر باشد تو این مشاغل هنری را از نزدیک لمس کنی. من یک

سفارش یا توصیه مؤثر برای تو دست و پا می‌کنم تا به دیدن مدیرکل انبار

دراماتیک بروی و آنجا را از نزدیک ببینی!

— کی این کار را می‌کنی؟

— همین فردا.

— قول می‌دهی؟

— قول می‌دهم.

دایی هوگنن پرسید: واقعاً جدی می‌گویی؟

کنسونای گفت: خیلی هم جدی. در حال حاضر این امکان وجود دارد

که او تا شش ماه دیگر به استخدام دولت در آید.

— خیلی خوب. تا چند ماه دیگر میشل مشغول کار خواهد شد. ولی شما، آقای کنسونا، پس از اینکه وسایل رفع گرفتاری این بچه را فراهم آوردی، خودت قصد داری چه کار بکنی؟

— آقای هوگه‌نن، نگران من نباشید. میشل می‌داند من یک پروژه بسیار بزرگ را تعقیب می‌کنم.

میشل گفت: او می‌خواهد قرنش را متعجب کند.

— متعجب کردن قرن؟

— این هدف والای زندگی من است. من فکر می‌کنم کاملاً بر برنامه‌ام مسلط هستم. می‌خواهم ابتدا آن را در خارج از کشور اجرا کنم. مسلماً در آنجا شهرت زیادی کسب می‌کنم!

میشل گفت: تو واقعاً می‌خواهی از اینجا بروی؟

البته چند ماه دیگر. ولی خیلی زود برمی‌گردم.

دایی هوگه‌نن دستش را به طرف کنسونا که از جا بلند شده بود دراز کرد و خطاب به او گفت:

— امیدوارم خوش شانس باشید. قبلاً از کمک تو به میشل تشکر می‌کنم.

— اگر او بخواهد، من بلافاصله معرفی‌نامه‌اش را آماده می‌کنم.

در این زمان میشل و کنسونا از جا برخاستند و آماده رفتن شدند.

کنسونا به عنوان کلام آخر گفت:

— خداحافظ آقای هوگه‌نن.

— خداحافظ آقای کنسونا. امیدوارم ثروت به شما لبخند بزند.

— لبخند! خیلی بالاتر از آن. می‌خواهم ثروت به من قهقهه بزند.

بخش چهاردهم

انبار بزرگ هنرهای نمایشی درام

در این دوران که همه چیز متمرکز شده بود، طرفداران تمرکز فکر هم پیروان زیادی پیدا کرده بودند، بنابراین تأسیس انبار نمایشی هم طبیعی به نظر می‌رسید. افراد هوشمند و با تحرکی که به این فکر افتاده بودند، امتیاز تأسیس این شرکت مهم را در سال ۱۹۰۳ گرفتند. ولی در حدود ۲۰ سال بعد صلاح دیده شد که این نهاد هم تحت کنترل دولت درآید، بنابراین یک مدیرکل و یک شورای دولتی هم برای اداره آن در نظر گرفته شد.

این مؤسسه باید برای پنجاه تئاتر شهر نمایشنامه تولید و انبار می‌کرد. آنها هرگونه سفارشی را قبول و مطابق آن عمل می‌کردند. برایشان فرقی نمی‌کرد که این برنامه‌ها در کدام جهت فکری هستند یا چند هنرپیشه در آنها شرکت می‌کنند. آنها حتی به تولید نمایشنامه‌هایی اقدام می‌کردند که تنها یک هنرپیشه در آن به نقش آفرینی می‌پرداخت. با تأسیس یک نهاد دولتی، دیگر زحمت سانسور از بین رفت و قیچی

زنگ زده سانسور در ته یک کشو بیکار ماند. در پاریس و شهرستانها به جای هنرمندان، کارمندان دولتی در تئاترها به کار مشغول بودند و متناسب با شغلی که داشتند، مواجهی هم می گرفتند. به این ترتیب، با تضمین بازنشستگی، دیگر کسی نگران وضع مالی خود در سالهای آخر زندگی نبود.

از آنجا که این برنامه ها همه را راضی نمی کردند، برخی از این هنرپیشگان به فکر اجرای برنامه هایی خارج از قالبهای اداری هم افتاده بودند که این برنامه ها به صورت خصوصی در خانه ها و در خلوت انجام می شدند. در این نمایشنامه ها برخی از خانمهای طبقات اشرافی هم شرکت می کردند. یکی از اعضای متنفذ کمدی فرانسه^۱ در خانه اش یک برنامه خودمانی بسیار موفق را تدارک دیده بود که در آن پسرهای خانواده های اعیان به نقش آفرینی در برنامه های تئاتری بسیار جالب می پرداختند!! واضح است که تمام این کارها با عنوان اقداماتی برای پیشرفت و تعالی هنر صورت می گرفتند.

تأسیس انبار بزرگ نمایشی باعث گردید تا انجمن پرهباهوی مؤلفین از بین برود. با این ابتکار هم دولت از برخی دردسرها راحت شد و هم عایداتی برای دولت فراهم آمد. فرقی هم نمی کرد، هر برنامه ای که روی صحنه می آمد، بالاخره کسانی پیدا می شدند که صندلیها را پر کرده و در لحظات مناسب یا نامناسب به ابراز احساسات پردازند. برای رضایت اکثریت مطیع، آرام و بی ادعا نیازی به برنامه های آنچنانی نبود. دیگر نیازی به استفاده از نمایشنامه های قدیمی یا به اصطلاح هنری نبود. بندرت برخی از آثار مولیر در پالاه رویال بر روی صحنه می آمدند، ولی آثار

۱. نام معروف ترین و با اعتبارترین تئاتر فرانسه. (مترجم)

ویکتور هوگو، الکساندر دوما و سایر نویسندگان هم‌مطراز آنها کاملاً حذف شده بودند. اینها نویسندگانی به حساب می‌آمدند که در قرن گذشته از استعداد خود برای حرکت جامعه در جهت‌های خاصی سوءاستفاده کرده بودند. آنها بی‌جهت، زیاد به خود زحمت داده بودند. برای کسب رضایت اکثریت عظیمی از مردم به این کارها نیازی نیست.

هرج و مرجی که در گذشته بر جوامع هنری حکمفرما بود، مهار شده و تا حدود زیادی نظم و ترتیب حاکم شده بود. به جای افراد شرور و نافرمان گذشته، کارمندان منضبط انتخاب شده بودند که نه خودشان را خسته می‌کردند و نه برای دیگران حادثه و جنجال می‌آفریدند. دیگر از آن شاعران احساساتی و نابغه‌های بینوایی که به نظر می‌رسید رسالت ابدی مخالفت با دولت را برگزیده‌اند، خبری نبود. در گذشته افراد مشتاق ناچار بودند برای دسترسی به آثار هنری کوشش کنند، حال آنکه انبار هنری کار این دسته افراد را آسان ساخته بود و پس از حذف مطالب نامناسب، آنچه را که برای مطالعه عامه مردم مناسب می‌دید، به صورت خلاصه در اختیار آنان می‌گذاشت.

بندرت هنرمندان بدبخت و موقعیت‌شناسی هم پیدا می‌شدند که در پرتو استعدادهای درونی خویش به آفرینش آثاری می‌پرداختند که در گذشته با ارزش یا شاهکار تلقی می‌شدند، ولی از آنجا که انبار بزرگ نمایشی با آنان قرارداد نمی‌بست، این آثار هر قدر هم که مهم و با ارزش بودند، سر از گوشه‌ها و زوایاها در می‌آوردند و در زیر دندانهای موشها نابود می‌شدند. اگر احياناً این آثار شانس می‌آوردند و چاپ هم می‌شدند، شانس فروش نداشتند.

مردم دیگر حوصله نداشتند که بر روی این مطالب به تفکر و تعمق

بپردازند. آنها ترجیح می‌دادند که مطالب ساده‌ای را مطالعه کنند که برای آنها انتخاب شده و پس از حذف مطالبی که صلاح نبودند، با زبان ساده در اختیار مردم قرار می‌گرفتند.

میشل با یک توصیه‌نامه برای استخدامش، به این انبار بزرگ هنری رفت که براساس یک ماده قانونی «مفید به حال جامعه» تشخیص داده شده بود. دفاتر این شرکت در خیابان نوو-پالسترو^۲ در یک پادگان قدیمی تأسیس شد، که پیش از آن بدون استفاده رها شده بود. میشل به سمت دفتر مدیر هدایت شد.

این فرد انسانی بسیار جدی بود که بیش از حد تحت تأثیر اهمیت شغلی‌اش قرار گرفته بود. اگر فکاهی‌ترین برنامه‌های نمایش مردمی را هم در برابرش اجرا می‌کردید، لبخند بر لبانش ظاهر نمی‌گردید تا همیشه ابهت و وقار خود را حفظ کند. کارمندانش ناراضی بودند و اظهار می‌کردند که نظامی‌وار با آنها رفتار می‌کند، ولی او اعتقاد داشت که خوب می‌داند با طبقات مختلف جامعه به چه صورتی رفتار کند. او علاوه بر صدها نویسنده برنامه‌های فکاهی، درام، نمایشنامه‌های مردمی، کمدی - موسیقی، کارمندان اداری و... عده‌ای را هم استخدام کرده بود که هر شب در زمان اجرای برنامه‌ها در بین مردم می‌نشستند و گاهی کف می‌زدند تا هیجان بیشتری در سالن نمایش به وجود آید!^۳ این افراد زیر نظر استادان دانشمند هنر با ریتمهای مختلف کف‌زدن و ابراز احساسات آشنا می‌شدند و در ضمن می‌آموختند که در چه زمانی و به چه صورتی به

2. NEUVE - PALESTRO

۳. چند سال پیش در یک افتضاح بزرگ سیاسی - اجتماعی در فرانسه، یک وزیر مجبور به استعفاء شد. او به عده‌ای از افراد بی‌کار پول داده بود تا به هنگام سخنرانیهایش، به ابراز احساسات بپردازند. (مترجم)

ابراز احساسات پیردازند.

زمانی که میشل نامه کنسون را به آقای مدیر تقدیم کرد، او نامه را خواند و خطاب به او گفت:

— آقا، من حامی شما را می‌شناسم و برای او ارزش زیادی قایل هستم. برای من نهایت افتخار است که بتوانم برای او کاری انجام دهم. او قبلاً راجع به استعداد درخشان شما در زمینه ادبیات با من صحبت کرده است. مرد جوان با تواضع گفت: ولی آقا من تاکنون چیزی عرضه نکرده‌ام. — چه بهتر! این برای ما یک امتیاز به حساب می‌آید. — ولی چند ایده جدید در ذهنم هست.

— بی‌خود. ما با نوآوری کاری نداریم. ابتدا شخصیت فردی هر کس باید از بین برود تا ما در اینجا بتوانیم به صورت گروهی به تولید پردازیم و آثار متوسطی به وجود بیاوریم. از آنجا که مقررات این مؤسسه باید در مورد همه و به صورت یکسان اعمال شود، شما باید یک امتحان ورودی را بگذرانید تا بتوانید وارد این مؤسسه شوید.

— یک امتحان؟

— بلی، یک امتحان کتبی.

— اشکالی ندارد. من در خدمت شما هستم.

— آیا شما امروز برای امتحان آماده‌اید؟

— هر زمانی که شما آماده باشید.

— پس همین حالا!

پس از تذکر چند نکته مقدماتی، میشل به یک اتاق هدایت شد و قلم، کاغذ و مرکب در اختیارش گذاشته شد و یک سوژه هم به او معرفی شد تا به تنهایی کار را شروع کند. او انتظار داشت که یک کار جدی مانند

خلاصه نویسی یک اثر هنری، مطلبی درباره یک مقطع از تاریخ یا تجزیه و تحلیل یک اثر قدیمی را از او بخواهند، ولی جریان خیلی ساده و کودکانه بود. از او خواسته شده بود که در یک نمایشنامه یک تغییر وضع ناگهانی را مشخص کند. در کل نوشته او ضعیف و ناقص بود، چرا که در این زمینه‌ها اصلاً سابقه و مطالعه‌ای نداشت، ولی نوشته فکاهی - شاعرانه او بدون آنکه مورد مطالعه یا بحث قرار بگیرد، تصویب شد و با حقوق بالایی مشغول کار گردید.

انبار بزرگ تولیدات نمایشی یک سازمان بزرگ و با شکوه بود که به

۵ قسمت تقسیم می‌شد:

۱ - کمدی عالی

۲ - کمدی مردمی

۳ - درام تاریخی و درام مدرن

۴ - اپرا و اپرای کمدی

۵ - نمایشهای مربوط به وقایع خنده‌دار، نطقهای رسمی و

قصه‌های پریان.

تراژدی در این طبقه‌بندی حذف شده بود.

در هر کدام از این بخشها کارکنان متخصص وجود داشتند و برای هر مطلب کارشناسانی استخدام شده بودند. سازمان اداری آنها بسیار دقیق و گسترده طراحی شده بود و بیش از هر چیزی فرمایشها و دستورات رده‌های مافوق مورد توجه بود. در صورت لزوم، آنها می‌توانستند در مدت ۳۶ ساعت یک برنامه جدید را بر روی صحنه بیاورند!

میشل در اتاقی که در بخش اول بود، مستقر گردید. او با همکارانی آشنا شد که یکی مأمور نمایشگاه، دیگری کارشناس محل‌های خروج، نفر

بعدی متخصص تعیین مسیرهای ورود و بالاخره یکی هم مسئول سازمان قافیه‌های غنی بود. از فرد اخیر در صورتی استفاده می‌شد که می‌بایست مصرعی یا بیتی در یک نمایشنامه گنجانده شود. البته اگر در مواردی از قافیه‌های عادی که در زندگی روزمره مورد استفاده قرار می‌گیرند استفاده می‌شد، از نظریه کارشناسی فرد دیگری استفاده می‌گردید.

واحدی در این قسمت پیش‌بینی شده بود که مأموریت داشت نمایشنامه‌های قدیمی را برای عصر حاضر آماده کند. آنها براساس ضرورت، هر قسمتی را که صلاح نمی‌دادند و هر نقشی را که مناسب نمی‌دانستند حذف کرده و بقیه آن را که در اختیار مردم می‌گذاستند. عنوان این قسمت باعث شده بود تا میشل با خواهش و تمنا در آن وارد شود، ولی پس از اینکه در جریان بازسازی و نوسازی یک اثر هنری قدیمی قرار گرفت، از خودش و آینده شغلی‌اش متنفر گردید، هر چند اجرای این اثر با استقبال و موفقیت بسیار زیادی مواجه شده بود!

در جریان بازسازی این نمایشنامه، به صلاح‌دید همکاران، میشل باید تغییراتی در سناریو می‌داد و زنی را که خیلی هم محبوب و معصوم بود، در قسمت پایانی نمایشنامه به کشتن می‌داد تا عملاً اهمیت تغییر نقش ناگهانی در یک اثر هنری را احساس کند. میشل هر قدر کوشش کرد، نتوانست خودش را راضی کند که به دستکاری ویرانگرانه در یک اثر ادبی - هنری پردازد. او ترجیح داد که با اعتراف به «عدم قدرت»، خودش و وجدانش را از این بند رها کند. پس از اینکه مدیر قسمت نوشته او را خواند، تصمیم گرفت وی را به قسمت درام‌نویسی منتقل سازد تا در این واحد بتواند کاری را انجام دهد.

به این ترتیب ۱۵ روز پس از ورود به این واحد، میشل به واحد آثار

درام فرستاده شد. این واحد به دو قسمت درام تاریخی و درام مدرن تقسیم می‌شد.

درام تاریخی خود به دو بخش تقسیم می‌شد که وظیفه بخش اول غارت و ویرانگری حقایق تاریخی بود به گونه‌ای که از آنچه این روزها نمی‌پسندند، خالی شود. در بخش دیگر کوشش می‌شد تاریخ بصورتی بازنویسی شود که با نیازها و اهداف حکومت سازگارتر باشد. این اعمال انسان را به یاد یک درام نویس قرن گذشته می‌اندازد که گفته بود: باید به تاریخ تجاوز شود تا صاحب فرزندی شود.

فردی که به عنوان متخصص، برنامه‌های درام تاریخی را هدایت می‌کرد، مسئول وقایع ناگهانی و غیر منتظره هم بود. هر اثری را که به او ارائه می‌دادند، تشخیص می‌داد که به اندازه کافی صاف و میزان نیست. بنابراین کوشش می‌کرد که با کمک ضربات تیشه آن را صاف و مرتب کند. در کنار او کارمندی قرار داشت که دارای مقام والایی بود و وظیفه داشت در هر نمایش چند نطق طولانی را که مفید تشخیص می‌داد، بگنجاند. در این بخش هم میشل توانست موفقیتی کسب کند، بنابراین او را به دسته سوم تنزل مقام دادند.

مرد جوان از اینکه نمی‌توانست مطابق ذوق و قریحه خود کاری انجام دهد، ناراضی بود. همکارانش او را به نداشتن قدرت تخیل و آفرینش کارهای هنری متهم می‌کردند. او بتدریج نسبت به این سازمان تنفر پیدا کرد.

میشل به قسمت کمدی مردمی منتقل شد که چند فرد صاحب ذوق هم در آن مشغول کار بودند. این قسمت موظف بود که نکات فکاهی و خنده‌دار مناسبی را پیدا کند و برای استفاده در بخشهای دیگر، آنها را

پیشنهاد کند. تنها از مطالب طنزی استفاده می‌شد که لااقل ۱۸ ماه کارِ کارشناسی بر روی آنها صورت گرفته بود. آنها با زیر و رو کردن دفترهای لغت و اصطلاحات، سعی می‌کردند آنها را به صورت‌های دلخواهی عوض کنند و به این ترتیب انبوهی از نکته‌ها و طنزها را پیدا، طبقه‌بندی و نگهداری کنند. در یک بازنگری این محصولات براساس کیفیتی که داشتند، طبقه‌بندی می‌شدند. معمولاً تنها از ۲۵ درصد آنها که مرغوب‌تر بودند، استفاده می‌شد.

پس از اینکه در این قسمت هم میشل نتوانست به موفقیتی دست یابد، او را به قسمت نمایشنامه‌های فکاهی - مردمی منتقل کردند. در این سمت نه او وظیفه داشت ایده یا مضمونی را ابداع کند و نه به خلق مطلبی پردازد، بلکه او می‌بایست وضعیت یا صحنه‌ای را که قبلاً انتخاب شده بود، بسط و گسترش می‌داد. برای مثال او می‌بایست بر روی نمایشنامه‌ای کار می‌کرد که این عنوان را داشت: «پس دکمه شلوارت را ببند.»

در این نمایشنامه یک مرد فراموش کرده بود که مهمترین نکته را در لباس پوشیدن آقایان رعایت کند. در این شرایط، دوست این مرد او را با این وضعیت به یک خانم معرفی می‌کند. واضح است که این نکته عظیم هنری تا چه اندازه تماشاچیان هنردوست و دارای قدرت درک ریزه کاریهای هنری را به هیجان می‌آورد... البته وحشت برخی از خانمها در این مورد نادیده گرفته شده بود... این اثر بزرگ هنری پس از این که به روی صحنه رفت، با استقبال مواجه شد و درآمد زیادی به دنبال داشت. این نمایشنامه را قبل از به نمایش درآمدن خواننده و ماجرای آن را نپسندیده بود. او نسبت به این نوشته احساس تنفر می‌کرد و موضوع آن آنقدر برایش چنیدش آور بود که سناریو را پاره کرده بود. او به خودش

گفت: من بیشتر از این نمی‌توانم در این غار مخوف بمانم. ترجیح می‌دهم از اینجا بروم، حتی اگر از گرسنگی بمیرم.

او حق داشت. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ آیا می‌بایست به بخش آپراهای خنده‌دار می‌رفت؟ آیا در آنجا می‌توانست به سرودن اشعار بی‌معنایی پردازد که موسیقیدانان آن قسمت طالب آن بودند؟ فردی در این بخش دارای اهمیت بود که می‌توانست بخوبی با ماشین‌های مورد استفاده در تئاتر کار کند و یا به نقاشی پردازد. اوج کارآیی و خلاقیت هنری، آفرینش یک دکور جدید بود، نه چیز دیگر! با پیشرفت مکانیک و فیزیک، این رشته هم بسط و گسترش زیادی پیدا کرده بود. دست‌اندرکاران این رشته به خالق و نویسندهٔ درام نیازی نداشتند. با کمک تکنیک می‌توانستند درختهای واقعی، تپه‌های پرگل، جنگلهای کوچک همراه با خانه‌های افراد بومی و... را به نمایش در آورند. دریاهاى بزرگی را بر روی صحنه به وجود می‌آوردند که با کمک موتورهای پر قدرت سرعت ایجاد یا تخلیه می‌گردیدند.

برای اینکه تماشاچیان هر روز یا هر شب پولهای خود را تحویل گیشه‌های بلیط فروشی بدهند، به صحنه‌های باشکوهی نیاز داشتند.

بالاخره میشل به این نتیجه رسید که نمی‌تواند در این محل باقی بماند او بارها به این مطلب فکر کرد و بالاخره آن را اجرا کرد.

بخش پانزدهم

بینوایی

دوران اشتغال به کار در «انبار بزرگ نمایش»، از ماه آوریل تا سپتامبر به مدت ۵ ماه، برای میشل یاس آور و تهوع آور بود. در این مدت او نه دایی هوگه‌نن را از یاد برده بود و نه استادش ریشلو را.

طی این چند ماه او چند شب از بهترین شبهای زندگیش را در خانه این دو نفر گذرانده بود. زمانی که نزد دایی‌اش بود، درباره استادش با او به صحبت می‌پرداخت ولی در مواقعی که نزد استادش بود، درباره دایی هوگه‌نن صحبت نمی‌کرد، بلکه درباره نوه استاد یعنی لوسی صحبت می‌کرد. آنهم با چه کلماتی و چه احساساتی!

روزی دایی هوگه‌نن به او گفت: چشمان من هر چند قدرت خود را از دست داده‌اند، ولی هنوز می‌دانم این مطلب را در دیدگان تو بخوانم که واقعاً آن دختر را دوست داری!

— بله، دایی جان، مانند یک دیوانه.

— مثل یک دیوانه او را دوست داشته باش، ولی زمانی که می‌خواهی

با او عروسی کنی، خیلی عاقل باش. آنهم وقتی که...

— چه وقتی؟

— زمانی که امکان ازدواج برای تو فراهم شد. اگر به آینده او

نمی‌اندیشی، لااقل به آینده خودت فکر کن!

میشل به این تذکر دایی هوگه‌نن جوابی نداد، فقط در درون خویش

نوعی خشم گنگ احساس می‌کرد. شب دیگری دایی هوگه‌نن از او

پرسید:

— آیا لوسی هم ترا دوست دارد؟

— نمی‌دانم. من به چه درد او می‌خورم؟ واقعاً هیچ دلیلی وجود ندارد

که او مرا دوست داشته باشد.

دختر جوان اصلاً از خودش سؤال نمی‌کرد که آیا این پسر جوان در

این جهان پر آشوب دارای موقعیت مناسبی هست یا نه؟ با اینکه زیاد به او

فکر نمی‌کرد، ولی کم‌کم به دیدنش عادت کرده بود. لوسی احساس

می‌کرد که انتظار کشیدن برای دیدن او برایش لذت‌بخش و گوش کردن به

حرفهای او برایش از لذت و گیرایی بیشتری برخوردار است. این دو جوان

راجع به همه چیز و شاید هیچ چیز با یکدیگر صحبت می‌کردند. دو

پیرمرد این امکان را برای آنان فراهم می‌کردند که ساعتها با یکدیگر

سخن بگویند. آنها دلیلی نداشتند که از این محبت متقابل جلوگیری کنند.

آنها از عشق سخن به میان نمی‌آوردند و بیشتر راجع به آینده صحبت

می‌کردند. میشل جرأت نمی‌کرد درباره لحظات پر التهاب زمان حال با او

سخن بگوید. او بارها به این نکته اشاره کرده بود که روزی لوسی را

دوست خواهد داشت! لوسی هم فکر می‌کرد این نکته مربوط به زمان

حال یا آینده را تنها گذر زمان حل می‌کند.

میشل بیشتر اوقات راجع به شعر صحبت می‌کرد. او احساس می‌کرد که لوسی گوشه‌های شنوایی برای شنیدن اشعار و قلب پراحساسی برای درک آنها دارد. با این وجود میشل اشعاری را برای او نمی‌سرود زیرا لوسی ظاهراً مفهوم نامزدی، عشق و قافیه را حس نمی‌کرد. در گذر زمان و بتدریج علاقه لوسی به شعر بیشتر و بیشتر می‌شد. پس از مدتی این احساس به او دست داد که گویی او خود این اشعار را سروده است. شاید لوسی تصور می‌کرد در این اشعار به سؤالاتی جواب گفته می‌شود که در حالت عادی و با زبان نثر قابل بیان نیستند. شبی میشل پس از اینکه مدت‌ها به چهره لوسی خیره مانده بود، از او پرسید:

— آیا آن روز فرا می‌رسد؟

— چه روزی؟

— روزی که من ترا خیلی دوست داشته باشم.

— آه، چه حرف‌هایی می‌زنی!

بعدها میشل بارها به لوسی گفت که آن روز دارد نزدیک می‌شود. بالاخره در یک شب زیبای بهاری، او دست لوسی را گرفت و به او اطلاع داد که آن روز فرارسیده است. لوسی هم رسماً از این موضوع آگاهی یافت. پس از اینکه دایی هوگه‌نن و آقای ریشلو متوجه شدند که جوانها به این صفحه مهم از کتاب زندگی رسیده‌اند، به میشل گفتند که او از این پس باید برای دو نفر کار کند.

به این ترتیب بدون اینکه جشن نامزدی برای آنها گرفته شود، آنها با هم نامزد شده‌اند.

میشل صحبتی از شکست خود در انبار بزرگ نمایش نکرده بود. شاید اگر از او سؤالاتی هم در این زمینه می‌شد، جوابهای مبهم و نادرستی

می‌داد. پیرمردها متوجه این مطلب نبودند. لوسی تا حدودی قضایا را حدس می‌زد و کوشش می‌کرد با تشویق میشل را به راه درست هدایت کند.

در این زمان مرد جوان خود را بیش از گذشته تسلیم و تحت تسلط قضا و قدر احساس می‌کرد. یأس و ناامیدی عمیقاً در وجود او رخنه کرده و ریشه دوانیده بود. زندگی با تمام قدرت سیمای واقعی خود را به او نموده بود و در این شرایط او بیشتر از همیشه خود را ناتوان، فقیر، بی‌مصرف و در معرض ناامیدی و تمسخر احساس می‌کرد.

گاهی احساس می‌کرد که بیهوده و بی‌دلیل در این عصر و زمانه به دنیا آمده و مثل میهمان ناخوانده، بهتر است برگردد. او خیلی جدی به این رجعت فکر می‌کرد، ولی وجود و حرفهای لوسی مانع انجام این عمل بود.

در همین زمان ناامیدی و بی‌پناهی به خانه کنسونارفت و او را سرگرم بستن چمدانش یافت که از لحاظ کوچکی، یک ساک دستی به آن فخر می‌فروخت. میشل جریان اخراج خود را با او در میان گذاشت. کنسونار در جواب به او گفت:

— برای من این نتیجه عجیب یا غیرمنتظره نیست. تو برای کار گروهی

ساخته نشده‌ای. حالا چه کاری می‌خواهی بکنی؟

— به تنهایی کار کنم.

— تو آدم خیلی شجاعی هستی!

— خواهیم دید. ولی تو کجا می‌خواهی بروی؟

— من می‌روم.

— تو پاریس را ترک می‌کنی؟

— بلی، حتی فرانسه را. یک فرانسوی تنها در فرانسه نیست که می تواند به شهرت و موفقیت برسد. من قصد دارم مانند یک محصول خارجی اینها را از خارج وارد کنم. من می روم تا خودم را وارد کنم!

— پس تو درباره تمام جوانب کار مطالعه کرده ای؟

— آری. ولی کمی هم از تو صحبت کنیم. تو قصد نبرد داری. کار خوبی است. آیا پول هم داری؟

— یک چند فرانکی.

— خیلی کم است. بیا من این خانه را هم برایت می گذارم. برای سه ماه آینده کرایه آن را پرداخته ام.

— ولی....

— ولی ندارد، اگر آن را قبول نکنی، من آن را همینطوری رها می کنم. من حدود هزار فرانکی پس انداز کرده ام. بیا آن را بین خودمان تقسیم کنیم.

— هرگز.

— بچه چقدر احمق هستی! من باید تمام آن را به تو می دادم، ولی حالا فقط نصف آن را به تو می دهم. باز هم پانصد فرانک به تو بدهکار می شوم.

میشل در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت:

— ولی تو، کنسونا....

— تو داری گریه می کنی! خیلی خوب. حق داری. این صحنه ها برای جدا شدن و خداحافظی لازمند. من مسجورم بروم، ولی مطمئن باش برمی گردم. بیا یکدیگر را ببوسیم.

میشل خودش را در آغوش کنسونا پرت کرد تا کنسونا اشک او را

نبیند، زیرا برای این کار قسم خورده بود. پس از آنهم خیلی زود از او جدا گردید و از آنجا دور شد تا به سوگندش خیانت نکند.

در این زمان میشل بیش از گذشته خودش را تنها و بی پناه احساس می کرد. او تصمیم گرفته بود که دایی هوگه‌نن و پدر بزرگ لوسی را در جریان این مسائل نگذارد. او فکر می کرد که از آنها کاری ساخته نیست و تنها بر غم و اندوهشان اضافه می شود.

او برای اینکه روحیه اش را تقویت کند، مرتب به خودش می گفت: من کار می کنم. من به نویسندگی می پردازم. افراد دیگری هم بوده اند که در این قرن بی عاطفه با آن نبرد کرده اند. من موفق می شوم.

فردای آن روز او وسایل اندک زندگیش را به خانه دوستش برد و شروع به کار کرد. او قصد داشت یک کتاب شعر بی وزن ولی بسیار زیبا را برای چاپ آماده کند. بدون وقفه کار می کرد و تقریباً همیشه روزه دار بود. اگر به بستر می رفت، بیشتر به امید خواب دیدن بود.

او دیگر نه تنها از خانواده بوتاردن خبری نداشت، بلکه سعی می کرد از خیابانهای هم که به آنان تعلق داشت عبور نکند. او فکر می کرد که اگر عمه اش او را ببیند، به زور او را پیش خودش می برد! قیم او دیگر به او فکر نمی کرد. او خوشحال بود که از دست یک آدم احمق راحت شده است.

اگر از اتاقش خارج می شد، تنها به قصد دیدار آقای ریشلو بود. او برای غوطه ور شدن در اقیانوس زیبایی و ملاحظت دختر جوان و کسب الهام و انگیزه برای سرودن شعرهای جدید به آنجا می رفت! او هنوز عاشق آن دختر بود! از آنجا که لوسی هم او را دوست می داشت، شعر تمام وجود او را پر می کرد. او معتقد بود که تنها یک عشق برای زنده

نگهداشتن یک فرد کافی است!

با آنکه روز به روز اندوخته مالی او کم و کمتر می شد، ولی او اصلاً به این موضوع فکر نمی کرد. یک دیدار که در اواسط ماه اکتبر از منزل استاد پیرش کرد، دیگر برای او شادی آفرین نبود. او لوسی را هم بشدت اندوهگین دید، ولی علت آن را نمی دانست. سال تحصیلی در شرکت گسترش اماکن آموزشی شروع شده بود. هرچند کلاس استاد ریشلو حذف نشده بود، ولی فقط یک دانشجو داشت! اگر این یک نفر هم انصراف می داد چه بر سر استاد پیر او می آمد؟! استاد او برای زندگی روزمره خود به این حقوق نیاز داشت. او ثروت و اندوخته ای نداشت. مدتها بود که این کابوس ذهن استاد را به خود مشغول ساخته بود و انتظار روزی را می کشید که بالاخره استاد رشته علم بیان را جواب بگویند.

لوسی با واقع بینی و صمیمیت به میشل گفت: جدا از نگرانی خودم، برای پدر بزرگ هم بشدت نگران هستم. میشل در جواب گفت: آیا خیال می کنی من در اینجا نیستم؟ اما او این جملات را آنقدر کمرنگ و سست بیان کرد که لوسی جرأت نکرد به چهره او نگاه کند. میشل احساس کرد که لوسی از بیم ناتوانی و بیخوابی چهره اش از خجالت گلگون شده است. میشل به قولی که داده بود فکر می کرد. او برای وفای به عهد نیاز داشت بیشتر کار کند. بنابراین سرعت به اتاقتش مراجعت کرد.

روزها پشت سر هم می گذشتند و در این ایام اندیشه های بسیار زیبا به صورت اشعار بسیار دل انگیز با قلم او ثبت می شدند. بالاخره کتاب او به پایان رسید، هر چند هرگز این مضمون به انتها نمی رسد. او این مجموعه را آرزوها نامید. آیا انسان عاقل در این شرایط هم می تواند امیدوار و آرزومند باشد؟!

میشل با شوق و انرژی این کتاب را به نزد ناشران زیادی برد، ولی برخوردارهای آنها بسیار دلسردکننده بود. ما نمی‌خواهیم به بیان کوششهای بی‌ثمر او پردازیم، فقط به این نکته بسنده می‌کنیم که حتی یک ناشر هم نخواست این کتاب را بخواند. او با مجموعه‌ای از صفحات کاغذ که با مرکب سیاه شده و یک دنیا آرزو که به آن وابسته شده بودند، تنها ماند.

اندوخته ناچیز مالی او بتدریج به پایان می‌رسید. او به استاد پیرش هم فکر می‌کرد. او حتی به دنبال پیدا کردن کار بدنی هم رفت، ولی ماشین‌ها بهتر و ارزاتر این نوع کارها را انجام می‌دادند. او تقریباً دیگر پولی نداشت. اگر قرن گذشته بود، او می‌توانست با دریافت پول زیادی از یک فرد ثروتمند به جای پسرش به سربازی برود، ولی حتی زمان این زد و بندها هم به پایان رسیده بود.

ماه دسامبر فرا رسید. ماه انقضای تمام سررسیدها و آغاز سرما، تاریکی و اندوه. ماهی که بیشتر افراد از آن خوششان نمی‌آید. اگر چه با رسیدن این ماه سال [فرنگی] به پایان می‌رسد، ولی مشکلات و تنگناهای زیادی هم ظاهر می‌شوند. میشل احساس می‌کرد ترسناکترین واژه زبان فرانسه یعنی بینوایی بر روی پیشانی‌اش حک شده است. لباسهای او از فرط کهنگی زرد شده و در گذر زمان بتدریج قسمتهایی از آنها مانند برگهای پاییزی سقوط می‌کردند. البته این امید وجود نداشت که بر بدنه این لباسها در آغاز بهار جوانه‌ها و برگهای نویی ظاهر شود!

با وضعی که پیدا کرده بود، حتی ظاهرش هم بینوایی او را به نمایش گذاشته بود. از اینرو خجالت می‌کشید نزد دایی هوگه‌نن و ریشلو برود. او با عذر کارهای گوناگون یا حواس‌پرتی از این دیدارها طفره می‌رفت.

هرکس او را می‌دید، نسبت به وی احساس ترحم می‌کرد، هرچند در آن زمان که خودپرستی حاکم شده بود، ترحم بتدریج از جامعه رخت برمی‌گند.

سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ زمستانهای بسیار سختی داشتند که از زمستانهای تاریخی و بسیار سرد ۱۷۸۹، ۱۸۱۳ و ۱۸۲۹ هم سردتر و دیرگذرتر بودند. در پاریس سرما از پانزده نوامبر [حدود آبان] آغاز شد و یخبندان تا ۲۸ ماه فوریه [حدود اسفند] ادامه داشت. ارتفاع برف به ۷۵ سانتیمتر رسید و بر روی رودخانه‌ها و دریاچه‌ها پوششهای یخی به قطر ۷۰ سانتیمتر پدید آمد. برای مدت ۱۵ شبانه‌روز متوالی برودت هوا از ۲۳ درجه زیر صفر بالاتر نیامد و برای مدت ۴۲ روز کشتیرانی بر روی رودخانه سن متوقف شد.

این سرما بیشتر کشورهای اروپایی را فرا گرفته بود و رودخانه‌های رن، گارون و لوآر هم دچار یخ‌زدگیهای گسترده‌ای شده بودند، بطوری که گاریها از روی یخ رودخانه‌ها و دریاچه‌ها می‌گذشتند و ماشین‌ها از روی گراند-بالت که بین دریای بالتیک و دریای شمال واقع است، رد می‌شدند. ایتالیا هم دچار یخبندان شدیدی شده بود و سرمای شدید از قسطنطنیه تا لیسبون را دربر گرفته بود.

پیامدهای شوم این سرما نیاز به تأکید و اشاره ندارد. عده زیادی از مردم تلف شدند و حتی نیروهای انتظامی، پاسداریه‌های شبانه خود در خیابانها را به حالت تعلیق در آوردند. مردم در حال عبور از خیابان ناگهان به زمین می‌افتادند و عده‌ای از آنها دیگر هرگز بلند نمی‌شدند. ماشین‌ها نمی‌توانستند بر روی سطح پوشیده از یخ و برف حرکت بکنند و راه آهن هم از فرط یخ و برف و سرمای که برای لکوموتیورانان قابل

تحمل نبود، از حرکت بازمانده بود.

این سرما پی آمدهای فاجعه‌باری برای کشاورزی داشت. تاکها، درختان بلوط، انجیر، تمشک و زیتون حتی در مناطق جنوبی فرانسه از بین رفتند. سرما به گونه‌ای بود که حتی تنه برخی از درختهای تناور به صورت ناگهانی شکاف برمی‌داشتند و به دو تکه تقسیم می‌شدند. تمام علفها و بوته‌ها هم نابود شدند.

با آنکه دولت به مردم کمک کرد، ولی در این حادثه طبیعی عظیم مردم با مصائب بسیاری مواجه شدند و تلفات سنگینی دادند. درست است که علم و تکنیک برای مقابله با سیل و صاعقه به نتایجی رسیده بود، ولی هنوز قادر نبود موجهای عظیم سرما را مهار کند.

در جریان این حادثه هر چند روحیه تعاون و همنوایی در بین طبقات مختلف جامعه بیشتر شده بود، ولی با توجه به ابعاد فاجعه کافی نبود. میشل در این روزها و شبهای بسیار سخت ساعات بسیار پررنج و تعبی را پشت سر گذاشت. سوخت بسیار گران بود و او نمی‌توانست خانه‌اش را گرم کند. مدتها نوعی خوراکی بسیار ارزان قیمت مصرف می‌کرد که به نام پنیر سیب‌زمینی مشهور شده بود. ولی او حتی نمی‌توانست با این غذای ارزان هم خودش را سیر کند. چند روزی هم با نان بسیار ارزان ولی بسیار خشک و بدمزه بلوط خود را سیر کرد. نان نامرغوبی که به نان سالهای قحطی شهرت پیدا کرده بود. در این ایام وانفسا حتی این خوراکی مستمندان هم گران شده بود. در ماه ژانویه مجبور شد نانی بخورد که مدت کوتاهی از تولید آن می‌گذشت و در آزمایشگاه از ذغالسنگ استخراج می‌شد. از ذغالسنگ علاوه بر الماس، انواع ذغال برای تولید گرما و نور، گاز، روغن و بیشتر از ۷۰۰ ماده شیمیایی آلی از جمله انواع عطر و مزه تهیه می‌شد و تولید نان یکی از فرآورده‌های جانبی آن به

شمار می‌رفت.

دکتر فرانک لند^۱ شیمیدان برجسته‌ای بود که فرمول تهیه نان از ذغالسنگ را کشف و ارائه داده بود. این نوع نان بسیار ارزان بود و هر قرص آن تنها ۲ ساتیم [دو صدم فرانک] ارزش داشت. با این نانها فقرا از جمله میشل از گرسنگی نمی‌مردند، ولی می‌توانید حدس بزنید که چگونه زندگی می‌کردند.

یک جنس هر قدر هم که ارزان باشد، برای تهیه آن به مقداری پول نیاز هست. برای فردی که کار و درآمدی ندارد، این دو ساتیم هم مبلغ زیادی به حساب می‌آید.

یک روز میشل متوجه شد که تنها یک سکه برایش باقی مانده است. پس از اینکه مدتی جیبهایش را جستجو کرد، از این موضوع اطمینان پیدا کرد. ابتدا وحشت کرد بطوری که بدنش لرزید. ولی پس از مدتی به خنده افتاد آنهم چه خنده وحشت‌انگیزی! برای چند لحظه احساس کرد که جمجمه او را در یک محفظه آهنی می‌فشارند.

او با خود فکر کرد با این یک فرانک باقیمانده می‌تواند ۵۰ روز دیگر هم هر روز یک قرص نان ذغال سنگی تهیه کند، ولی ناگهان به این فکر افتاد که با آن می‌تواند چیزهای دیگری هم بخرد. بنابراین به این فکر افتاد که با آن چیزی برای لوسی عزیزش بخرد، زیرا تا آن زمان چیزی برای لوسی نخریده بود. او با خود فکر کرد با این سکه می‌تواند یک دسته گل برای لوسی بخرد.

در حالی که دماسنج ۲۰ درجه زیر صفر را نشان می‌داد، میشل با شور و شوق فراوان و دیوانه‌وار به طرف خیابان رفت.

بخش شانزدهم

الکتریسیته آهریمنی

میشل در خیابان ساکت به پیش می‌رفت. برف مانع می‌شد تا حتی صدای عابرین نادری هم که می‌گذشتند، شنیده شود. دیگر خودرویی نمی‌گذشت. شب فرارسیده بود. مرد جوان از خودش پرسید: الآن ساعت چند است؟

ساعت دیواری بزرگ بیمارستان سن - لوسی ساعت شش را نشان می‌داد. در این لحظه فکر کرد که ساعت برای او تنها وسیله‌ای است برای اندازه‌گیری درد و رنجش. به راهش ادامه داد و به لوسی فکر می‌کرد. گاهی لوسی از فکرش می‌گریخت. علی‌رغم تمایل شدیدی که به لوسی داشت، قدرت تخیل او قادر به نگهداری فکر لوسی نبود. او گرسنه بود ولی گرسنگی را احساس نمی‌کرد. او به غذا خوردن عادت کرده بود.

شدت سرما موجب شده بود که آسمان با درخشش بیشتری بر بالای سر او بدرخشد. چشمان او در میان منظومه‌های متعدد و پرشکوهی که مشاهده می‌شدند گم می‌شد. میشل بدون اینکه متوجه باشد، مشغول

تحسین زیباییهای ستارگان درخشان بود.

فاصله او با خانهٔ استادش زیاد بود. تقریباً می‌بایست از تمام پاریس قدیمی می‌گذشت. میشل کوتاهترین راه را انتخاب کرد و پس از مدتی به خیابان فوبور دو تامپل رسید و بعد از آن به شاتودو وارد شد و از طریق خیابان تورینگو به میدان روز مرکزی تره‌بار پاریس رفت. پس از عبور از پاله رویال، از زیر طاقهای زیبای آنجا گذشت و به خیابان وی وین وارد گردید.

خیابانهای بسیار عریض و پر گل و درخت به باغ بزرگی شباهت پیدا کرده بودند که یک فرش بسیار بزرگ سفید رنگ بر روی آنها گسترده شده بود. فرشی که حتی یک لکه تیره هم در تمام سطح آن دیده نمی‌شد. میشل فکر کرد که حیف است از روی آن عبور کند.

در آخر طاقها یک مغازه گل فروشی بود که با نور خیره کننده چراغهایش از دور دیده می‌شد. او بسرعت وارد این مغازه شد و خودش را در یک گلخانهٔ واقعی یافت. در آنجا انواع گیاهان نادر، درختان کوچک سبز و با طراوت و گلهای نوشکفته دیده می‌شدند. برای افراد پولدار و خوش سلیقه هر نوع گل و گیاهی وجود داشت.

میشل با ورود به این مغازه، مدیر گل فروشی را غرق در حیرت کرد. او نمی‌توانست علت ورود این پسر بدلباس را به مغازه‌اش حدس بزند. میشل متوجه نگاه او شده بود. صاحب مغازه با لحن تحکم آمیزی از او پرسید:

— چه می‌خواهید؟

— هر گلی که بتوانید با این سکه به من بدهید.

— گلی تنها با یک سکه؟ آنهم در ماه دسامبر!

— فقط یک گل.

فروشنده پیش خودش فکر کرد به عنوان صدقه هم که شده باشد، گلی به او می‌دهم. بنابراین یک دسته گل بنفشه نیمه پلاسیده به او داد و سکه‌اش را هم از او گرفت.

میشل از مغازه خارج شد. پس از خرج کردن آخرین سکه‌اش نوعی رضایت گنگ را در درونش احساس کرد. او به وضعیت خودش فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: این من آنهم بدون یک پاپاسی؟! پس از مدتی شراره‌های خشم و نفرت از چشمانش خارج شد، ولی خودش را با این فکر آرام کرد که تا چند دقیقه دیگر لوسی کوچولوی او این گلها را در میان دستانش می‌گیرد و می‌گوید: چه گلهای زیبایی! او این گلهای پژمرده را به صورتش نزدیک کرد و با یک نفس عمیق، هوای بسیار سرد را همراه با اندکی از عطر سرمست‌کننده ولی بسیار ملایم گلها وارد ریه‌هایش کرد. خیلی خوشحال بود که در این هوای بسیار سرد این گلهای بنفشه را پیدا کرده است.

او از روی پل رودخانه سین گذشت و وارد محله انوالید شد. هنوز نام مدرسه نظام بر روی این منطقه باقی مانده بود، هر چند مدتها بود که از خود آن دیگر اثر و خبری نبود. تقریباً دو ساعت از خروج او از خانه‌اش گذشته بود که به خیابان محل زندگی لوسی رسید. در این هنگام تپش قلبش تندتر شده بود، نه خستگی و گرسنگی را احساس می‌کرد و نه سرما را. تنها چیزی که حس می‌کرد این بود که لوسی در این لحظه منتظر اوست، زیرا مدتها بود که او را ندیده بود.

در این لحظه آثاری از تردید در دلش هویدا شد. فکر کرد که وقت شام است ممکن است آنها او را نگهدارند. او این کار را نمی‌پسندید. زمانی که به مناره‌های کلیسای سن - نیکلا نگاه کرد، متوجه شد که ساعت

۸ است. در این لحظه او خودش را اینطور راضی کرد که همه در این لحظه شام خورده‌اند.

بالاخره به طرف پلاک ۴۹ خیابان رفت و آرامی در خانه رازد. او می‌خواست دیدارش برای آنان غیر مترقبه باشد. زمانی که در باز شد، او با شوق و عجله به طرف پله‌ها حرکت کرد، ولی ناگهان دربان به او گفت:

— آقا کجا می‌خواهید بروید؟

— منزل آقای ریشلو.

— آقای ریشلو دیگر اینجا نیست.

— چطور شده که اینجا نیست؟

— دیگر در اینجا زندگی نمی‌کند.

— یعنی می‌فرمایید از اینجا رفته؟!

— بلی رفته. در حقیقت از اینجا اخراج شده.

— یعنی او را از اینجا بیرون کرده‌اید؟

— بلی، مدتها بود که پول اجاره اتاقش را نپرداخته بود. اموالش را هم

توقیف کردند.

— توقیف اموال و اخراج؟ ولی او کجا رفت؟

— من چه می‌دانم.

پس از مدتی میشل خودش را در خیابان یافت، بدون اینکه بداند

چطور این مسیر را طی کرده است. موهایش سیخ شده بودند و سرش گیج

می‌خورد. دیدن او برای هر ناظری ترس‌آفرین بود. در حالی که سرعت

راه می‌رفت، پیش خود می‌گفت: اخراج، توقیف، پس او از گرسنگی

می‌میرد. به این ترتیب بارها و بارها این جمله را تکرار کرد. برای او حتی

فکر کردن به این قضیه رنج‌آور بود که عده‌ای از افرادی که او آنها را

بشدت دوست می دارد، از گرسنگی بمیرند.

او در این اندیشه بود که عزیزان او در این لحظه چه وضعی دارند. آیا استاد را از دانشگاه بیرون کرده اند یا درس او دیگر دانشجویی نداشته است. آیا تنها دانشجوی استاد هم او را ترک کرده است... بُزدل بی سواد... اگر من او را می شناختم....

این افکار درهم و مبهم در ذهن او می رقصیدند. آنقدر تند راه می رفت و آنچنان با خودش حرف می زد که عابرین احتمالاً او را دیوانه تصور می کردند. او خیال می کرد ممکن است لوسی این فکر را کرده باشد که به علت بیکار شدن پدر بزرگش، میشل او را ترک کرده و طی چند هفته گذشته کمتر به دیدارش رفته است. او در مورد قصدش برای تألیف یک کتاب با لوسی صحبت نکرده بود.

از فرط خستگی و گرسنگی توان راه رفتن نداشت. بارها زانوهایش خم شدند و او بر روی یخ و برف افتاد. در اوج ناامیدی کوشش می کرد تا خودش را بر روی پاهایش برپا نگاه دارد. او به جای راه رفتن تقریباً می دوید تا گرم شود. این وضع موجب خستگی و فرسودگی او می شد.

در سیر و گشت بدون هدف، ناگهان خودش را در برابر ساختمان شرکت گسترش امکانات آموزشی یافت. بدون دلیل روشنی حتی از مشاهده این بنا هم دچار ترس و وحشت گردید. او پیش خودش می گفت: آه، ای علوم! ای صنعت لعنتی!

مشاهده این ساختمان باعث شد تا او به خودش بیاید. برگشت و بار دیگر عکس مسیر قبلی را در پیش گرفت. ولی سعی کرد کمی مسیرش با راه رفت متفاوت باشد. پس از مدتی از کنار انبوهی از بیمارستانها گذشت. بیمارستان کودکان، بیمارستان بیماریهای چشم، بیمارستان سنت - ماری،

زایشگاه... بیمارستانهای میدی، روشن - فوکو، کوسن، لورسین و... گویی
 او در میان این محله‌های پر از درد و رنج اسیر شده بود. او نمی‌توانست
 خودش را از این فضاها غم‌افزا نجات دهد.

هنوز در وجود او آنقدر رمق بود که بتواند خودش را به جلو بکشانند.
 پس از گذشتن از کنار بیمارستانها به گورستان مون پارناس رسید. مجاورت
 این فضاها برای او بسیار پر معنی بود. او مانند آدمهای مست در میان
 قبرها تلو تلو می‌خورد.

بالاخره به بولوآر سباستوپل در ساحل چپ سن رسید و از جلوی
 دانشگاه سوربن گذشت. همان جایی که آقای فلوران با موفقیت به تدریس
 می‌پرداخت^۱.

این فرد شوریده بالاخره به پل سن - میشل رسید. در اینجا
 مجسمه‌های اطراف آب‌نما را مشاهده کرد که با ترکیبی از یخ و برف به
 صورت هیاکل وحشت‌آفرینی درآمده بودند. گویی آنها موجودات
 شریری بودند که در زیر یخ و برف کمین کرده و به انتظار عابرین یا شکار
 آنها نشسته بودند.

در جریان این بیهوده‌گردی به رودخانه منجمد سن می‌نگریست. او
 احساس می‌کرد که زمان ناکامی و نامرادی برای او فرارسیده است. شاید
 اگر امواج آب در این بستر یخ‌زده می‌لغزید، او خود را به میان آب پرتاب
 می‌کرد، ولی می‌دانست این راه هم در برابر او مسدود شده است. بر روی
 یخهای کلفت آن چند دکه موقت هم برپا شده بود و هنوز دود آتشی که

۱. FLOURENS. یک استاد بسیار دانشمند که از ۲۵ سالگی به عنوان استاد در کالج
 فرانسه تدریس می‌کرد و در جریان کمون پاریس در جوار نیروهای چپ با
 سلطنت‌طلبان جنگید و کشته شد. (مترجم)

در کنار برخی از آنها افروخته شده بود، به چشم می خورد. قسمتی از تأسیسات عظیمی که به صورت سد در کنار این رودخانه ساخته شده بود، از زیر توده های یخ و برف به خودنمایی مشغول بودند. این بنای عظیم، تحقق اندیشه های بزرگ و جالب آرگو در قرن نوزدهم بود. زمانی که آب رودخانه به بالا می آمد، دریایی از آب در پشت این سدها ذخیره می شد و مخازن عظیمی از آب و انرژی برای تولید الکتریسیته در اختیار شهرداری پاریس قرار می گرفت.

توربین های بزرگ در هر شبانه روز ۱۰/۰۰۰ پوس^۲ آب را به مخازنی که ۵۰ متر ارتفاع داشتند می فرستادند تا به مصرف ساکنان پاریس برسد. به این ترتیب آب با بهایی ۷۰ مرتبه ارزانتر از سابق در دسترس مردم پاریس قرار می گرفت. آنها برای هر ۱۰۰۰ لیتر آب تنها ۳ سانتیم می پرداختند و مصرف سرانه هر فرد به حدود ۵۰ لیتر در شبانه روز رسیده بود.

از سوی دیگر، وجود جریان دائمی آب در لوله ها باعث شده بود که برای آبیاری و شستشوی خیابانها و خانه ها از آن استفاده شود و در صورت پیدایش آتش سوزی، آب پر فشار در اختیار باشد.

میشل در زمان بالا رفتن از سد صدای خفه کننده توربینها را شنید که همچنان در زیر طبقات یخ به کار مشغول بودند. از آنجا که او برای کار خاصی تصمیم قطعی نگرفته بود، بنابراین بار دیگر به مسیر اصلی خود بازگشت. پس از مدتی خودش را در کنار ساختمان آکادمی ادبیات و هنرهای فرانسه یافت. او به یاد آورد که براساس نوشته های مختلف درباره تاریخ ادبیات و هنر فرانسه، در گذشته چه کسانی به این مکان رفت

و آمد کرده و راجع به شاهکارها و خلاقیت‌های هنری خویش و دیگران به بحث و انتقاد می‌پرداخته‌اند. سالهاست که نه چنین مردانی پرورده شده‌اند و نه دیگر این محل برای آنها جا و مکانی دارد. او در این فکر بود که در این عصر هر فرد که به ثروت کلان یا جاه و مقامی می‌رسد، یک مقام عضویت تشریفاتی در فرهنگستان فرهنگ و ادب هم به او اعطا می‌شود تا از بضاعت ناچیز علمی و اجتماعی خویش در کنار ثروت و قدرت زیادی که کسب کرده دچار عقده حقارت و خود کم‌بینی نشود. مشاهده گنبد کهنه و زشت آکادمی با خط‌های زرد و سایر رنگ‌های کهنه و فرسوده آن برای میشل لذت‌بخش نبود، بنابراین باردیگر به حاشیه خیابان آمد. شبکه موازی سیم‌های برق در بالای پیاده رو که با پوششی از برف و یخ به صورت خط‌های سفیدی درآمده بودند، به آسمان تیره منظره‌ای گورخری و در برخی از نقاط عنکبوتی داده بود. پس از مدتی خودش را در نزدیکی یکی از ادارات پلیس یافت. از آنجا که دوست نداشت از جلوی آنجا عبور کند، مسیر خود را سوی یخ‌های کلفت روی رودخانه سین کج کرد. در اینجا با شگفتی و حیرت به سایه‌های بسیار بلند خود می‌نگریست که با تابش چراغها بر روی سطح یخ پدید آمده بودند. در مسیر خود به وزارت دادگستری رسید و از روی پل شانز^۳ رد شد. در اینجا طاق نصرتهایی از یخ از جلوی دادگاه اصناف تا پل نوتردام کشیده شده بود. سنگینی این توده‌های یخ بر بالای شبکه آهنی پل رفوم وضعیت مخاطره‌آمیزی را به وجود آورده بود. میشل بدون توجه به خم شدن پل از روی آن گذشت.

در این زمان او خودش را در مقابل اداره پزشکی قانونی مشاهده

کرد، محلی که شب و روز برای پذیرش زندگان و مردگان آماده بود. کشش شدیدی او را وادار می‌کرد تا از تمام جسدها دیدن کند تا شاید اثری از گمشدگان را در اینجا بیابد. جسدهای خشک شده، کبود، ورم کرده و مچاله شده بر روی تختها به چشم می‌خوردند. در یک گوشه یک دستگاه الکتریکی دیده می‌شد که برای کسانی مورد استفاده قرار می‌گرفت که غرق شده بودند و هنوز به زنده بودن آنها امیدی می‌رفت. از مشاهده و هیبت این وسیله الکتریکی دچار وحشت زیادی شد و تقریباً به حالت فرار از آنجا خارج گردید.

[کلیسای] نوتردام در آنجا بود. درخشش خیره‌کننده و تیره‌های پنجره‌هایش هر عابری را جلب می‌کرد. آهنگهای باشکوهی از درون آن به گوش می‌رسیدند. میشل وارد کاتدرال پیر شد. نماز شب در حال تمام شدن بود. زمانی که او از تاریکی خیابان وارد فضای بسیار روشن این کاتدرال پیر شد، چشمانش خیره شد.

محراب کلیسا با چراغهای الکتریکی فروغ و درخشش زیادی پیدا کرده بود. یک ظرف در دست کشیش بود که نور از آن ساطع می‌شد. میشل بدون دلیل و مناسبتی با خود گفت: باز هم برق؟! حتی در اینجا! او از اینجا هم فرار کرد، زیرا صدای بسیار بلند یا غرّش آسای ارگها که با هوای فشرده تولید شده به وسیله شرکت سردابه‌ها ایجاد می‌شدند، گوش خراش بود.

ترس و وحشت بی‌دلیلی بر تمام زوایای وجود میشل چیره شده بود. او خیال می‌کرد که شیطان برق او را تعقیب می‌کند. او بار دیگر از روی رودخانه سن عبور کرد و خودش را در میان مجموعه‌ای از خیابانهای خالی یافت و بالاخره به میدان رویال رسید که در آنجا مجسمه ویکتور

هوگو جای پیکره لویی پانزده را گرفته بود و در برابرش بلوار جدید ناپلئون چهارم را دید که به میدان بسیار وسیعی ختم می شد که در میان آن مجسمه لویی چهارده سوار بر اسب قرار داشت. در کنار این میدان ساختمان بانک مرکزی فرانسه ساخته شده بود. در اینجا او وارد خیابان نوتردام و ویکتور شد.

در روی نمای خانه ای که در گوشه میدان بورس قرار داشت، یک کتیبه مرمری به چشم می خورد که با حروف طلایی بر روی آن نوشته شده بود:

یادبود تاریخی

در طبقه چهارم این خانه

ویکتورین ساردو^۴

از سال ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۲ زندگی کرده است.

بالاخره میشل به مقابل تالار بورس رسید که معبد واقعی مردمان عصرش بود. شاید هم معبد معابد. ساعت برقی یک ربع به نیمه شب را نشان می داد.

او به خودش گفت: چرا شب به پیش نمی رود.

او راهش را به سوی بلوارهایی ادامه داد که با چراغهای بسیار پر نور کاملاً روشن شده بودند. در کنار خیابانها تابلوهای تبلیغاتی زیادی وجود

۴. VICTORIEN SARDOO - نمایشنامه نویس فرانسوی متولد پاریس (۱۸۳۱ - ۱۹۰۸ م) مصنف کمدیها و درامهای متعدد که جمله آنها نمودار مهارت نویسنده در این فن است....

(لغت نامه دهخدا، جلد هشتم، صفحه ۱۱۶۶۳)

داشت که بر روی آنها حروف قرمز پررنگي ظاهر مي شدند. برخي از اين تابلوها بر بالای ستونهای عظيمي نصب شده بودند. در يك لحظه ميشل خودش را در میان موج بسيار عظيمي از جمعيت مشاهده کرد که از يکي از تئاترها خارج مي شد. او توسط انسانهای خوشحالي محاصره شده بود که لباسهای گرم و پوستی آنها هر سرمايي را به مسخره مي گرفتند. آنها به سمت ردیفی از اتومبيلهای گازی مي رفتند که در گوشه ای صف کشيده بودند. او از طريق خيابان لافایت از میان اين جمعيت گريخت. در خيابان ديگر هم با صفهای طويلی از تماشاگران تئاتر مواجه شد که شايد طول آنها به يك فرسنگ و نيم [۹ كيلومتر] مي رسيد. در ميدان اُپرا مجموعه ای از انسانها به چشم مي خوردند که گرانترين لباسها و جواهرات را بر روی بدنشان حمل مي کردند. ميشل با وضعی که داشت، ترجيح داد که سرعت از اين مردم بگريزد.

بالاخره از میان اين شب زنده داران شاد گذشت. با سرعتی که داشت، بشدت خسته شده بود. او بارها بر زمين افتاد، ولی فوراً برمي خاست و به حرکت ادامه مي داد. گویی انرژی مرموزی از او حمايت مي کرد.

پس از مدتی به فضای بزرگ و بسيار خلوتی رسيد که در آن تنها يک چراغ پرنور از دور به چشم مي خورد. در اين محل سالن بسيار بزرگی را ديد که می توانست در حدود ۱۰/۰۰۰ تماشاچی را در خود جای دهد. بر سر در آن اين کلمات با رنگ قرمز آتشیني به چشم مي خورد: کنسرت

الکتريکی

بلی، کنسرت الکتريکی!!

يک هنرمند مجارستانی مبتکر اين سيستم جديد هنری بود که در طی آن ۲۰۰ پيانو از طريق جريان الکتريسيته به يکديگر متصل شده و تنها

یک پیانو نواز همه آنها را به صدا درمی آورد. ۲۰۰ پیانو و یک نوازنده!

میشل با خودش گفت: باید از این اهریمن الکتریکی فرار کنم. در پاریس که جایی خارج از پنجه‌های زهرآگین آن نیست. شاید خارج از پاریس این امکان فراهم شود.

آنقدر ضعیف شده بود که بسختی می‌توانست بر روی پاهایش بایستد، از اینرو مقداری از مسیر را بر روی زانوهایش طی کرد. به کنار برکه‌های ویلت^۵ رسید و در آنجا گم شد. بالاخره پس از مدتی خودش را در خیابان بی‌انتهای سن - مور^۶ یافت و یک ساعت بعد به زندان جوانان در خیابان روکت رسید.

در آنجا مقدمات یک نمایش شوم را فراهم می‌آوردند که حتماً عده زیادی تماشاچی مشتاق داشت. کارگران مشغول نصب داربست و سکویی بودند تا در سحرگاه یک نفر را اعدام کنند. کارگران با شادی و مسرت و آوازخوانان این چوب‌بست را بر روی دستانشان حمل می‌کردند تا آن را به حالت عمود برپا سازند.

او مدتی به تماشا ایستاد و متوجه شد که دیگر کسی را با دار و طناب اعدام نمی‌کنند، بلکه از یک وسیله الکتریکی پر قدرت برای این منظور استفاده می‌شود. گویی از صاعقه و بلای آسمانی تقلید کرده بودند. میشل فریادی کشید و از آنجا گریخت.

ساعت کلیسای سنت مارگریت با چهار ضربه ساعت چهار بامداد را اعلام می‌کرد.

بخش هفدهم

دوباره خاک می شوی

در آن شب پروحشت چه بر سر میشل بیچاره آمد؟ در سیر و گشت بی هدف به کجا رسید؟ آیا او در این شهر نکبت زده گم شده بود؟ برای این سؤالات، جوابهای قانع کننده ای نداریم.

او بدون هدف در اطراف گورستان پرلاشتر^۱ در میان خیابانها حرکت می کرد. این منطقه در قرن گذشته در کنار شهر پاریس قرار داشت. زمانی که خورشید از افق برآمد، میشل خودش را در محوطه گورستان یافت. او دیگر قدرت و توان فکر کردن به لوسی را هم نداشت. اندیشه های او یخ زده بودند. او مانند شبح سرگردانی بود که در میان قبرها حرکت می کرد. او خودش را در خانه اش احساس می کرد.

او از خیابان بزرگ گورستانی عبور کرد و به داخل کوچه مخروبه ای

۱. این قبرستان که در حال حاضر در مرکز پاریس قرار دارد، مدفن بسیاری از هنرمندان و نویسندگان است که آرامگاه دهها ایرانی ادیب و نویسنده از جمله زنده یاد صادق هدایت و شادروان دکتر غلامحسین ساعدی در آن محل است. (مترجم)

پیچید. به نظر می‌آمد که درختان آغشته به یخ و برف بر روی قبرها گریه می‌کنند. سنگهایی که به حالت عمود بر بالای قبرها نصب شده بودند، بندرت آنقدر از برف بیرون بودند که نام صاحبان آنها خوانده شود.

او بنای قبرهای هلوئیز و آبه لارد^۲ را مشاهده کرد که در آستانه ویرانی بود. یک ستون این بنا کاملاً فرو ریخته، ولی هنوز طاق بر روی سه پایه باقی مانده بود. در گوشه‌ای قبرهای بزرگان موسیقی مانند شوپن، هابهنک، ماسه، گونو و ریر به چشم می‌خوردند. یک گوشه هم تنها نام لاروش فوکو^۳ بدون تاریخ و نشانه‌ای دیده می‌شد و از آن همه شهرت و جلالی که در زمان زندگی داشت، خبری و اثری نبود.

در طرفی از گورستان او وارد دهکده یا مجموعه‌ای از آثار هنری و تزئینی شد. نرده‌ها، پله‌ها و دیوارها از سنگهای مرمرین بسیار زیبایی ساخته شده بودند. آنقدر تمیز و براق بودند که گویی تازه آنها را پاک کرده و جلا داده‌اند. طیف وسیعی از سبکهای معماری یونانی، رومی، بیزانسی، گوتیک، لومبارد، رنسانس و قرن بیستم در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. کسانی که در زمان زندگی با چنگ و دندان برای حقانیت مکتب خویش و بطلان عقاید دیگران جنگیده بودند، در این زمان در کنار یکدیگر و در زیر سنگهای سیاهی آرمیده بودند.

میشل با زحمت از تپه شومی بالا رفت و در بالای آن با دو گور برانژه و مانوئل^۴ مواجه شد و بر آنها تکیه کرد. این دو قبر نه تراشی داشتند و نه

۲. هلوئیز شاگرد آبه لارد بود که پس از یک ماجرای عاشقانه با یکدیگر ازدواج کردند.

نامه‌های بسیار پراحساس و عاشقانه آنها مشهور است. (مترجم)

۳. لاروش فوکو یکی از نویسندگان معروف فرانسه است که نسبت به جهانی که بهترین

احساسات مقهور و منکوب منافع می‌شوند، اعتراض می‌کرد. (مترجم)

۴. برانژه و مانوئل دو سیاستمدار رقیب و در عین حال مترقی فرانسه بودند. (مترجم)

تزیینی. سنگهای بزرگی بودند که فقط مانند هرم غزه [در مصر] سرپا ایستاده و نمادی از اتحاد دو رقیب قدیمی در حالت مرگ به حساب می‌آمدند.

در بیست قدمی آنجا گور ژنرال فوآ^۵ به چشم می‌خورد. به نظر می‌آمد که در آن جهان هم او از این دو سیاستمدار مراقبت و از آنها دفاع می‌کند. در میشل تمایل شدیدی به وجود آمده بود که از نام و نشان صاحبان این گورهای بی‌نام و نشان کسب اطلاع کند. گذر زمان آنچنان این سنگها را فرسوده و خرد کرده بود که گویی قبرها هم مرده بودند.

در گشت و گذار خود در گورستان به قبر پرادیه مجسمه‌ساز نامدار برخورد و با تکیه بر نرده آهنی آن به تماشای یکی از آثار او به نام انسان حزین پرداخت که در گوشه‌ای نصب شده بود. این پیکره مرمرین که زمانی شاهکاری به حساب می‌آمد، در آستانه نابودی قرار داشت.

در بالای یک شیب تند یک بنای بسیار زیبا خودنمایی می‌کرد که با طرح و سبکی بسیار جالب از مرمر بسیار زیبایی ساخته شده بود. در اطراف این بنا، مجسمه چند دختر نیمه برهنه به چشم می‌خورد که در حال رقص و چرخش بودند. بر روی لوحه‌ای این عبارات به چشم می‌خورند:

تقدیم به کلرویل

همشهریهای قدرشناس او

در گوشه‌ای از گورستان اسامی خانمهای نجیب‌زاده با خانمهای معروف و مشهور درباری مخلوط شده بود. این خانمهای درباری از

۵. ژنرال و نماینده لیبرال مجلس فرانسه که در مراسم تشیع جنازه او تظاهراتی بر ضد شارل دهم صورت گرفت. (مترجم)

پولهای حلالی که در زمان جوانی خود جمع آوری کرده بودند، در پیری قبرهای پر جلال و جبروتی ساخته و پرداخته بودند که هنوز هم این بناها با روسپی‌خانه‌ها شباهت خارق‌العاده‌ای داشتند! کمی دورتر، قبور هنرپیشه‌های زنی به چشم می‌خوردند که شاعران قدرشناس یا نمک‌شناس، اشعار پرسوز و گدازی را برای سنگ مزار آنها سروده بودند.

ناحیه دورافتاده‌ای از گورستان مجمع داستان‌سرایان فرانسه بود که در وسط آن دزی درگور بسیار پرشکوهی آرمیده بود که بیشتر به یک تئاتر کوچک شباهت داشت. در نزدیکی این محل صلیب سیاه قبر باری‌یر به چشم می‌خورد و در کنار او در زیر سنگ سیاهی هنوز بالزاک منتظر بود تا بر روی پایه‌ای که ساخته شده بود، مجسمه او را نصب کنند! درگوشه و کنار این محل صدها گور بی‌نام و نشان به چشم می‌خوردند.

کمی پایین‌تر، گور آلفرد دوموسه با مجسمه رنگ‌ورو رفته‌اش قرار داشت. در کنار قبر او یک درخت بید بسیار باطراوت روئیده بود که با احساس‌ترین و لطیف‌ترین ابیات غزلهایش را طلب می‌کرد. در این زمان میشل به این فکر افتاد که هنوز دسته گل بنفشه را در میان دستان منجمدش حمل می‌کند. بنابراین باگریه این دسته گل را بر روی قبر شاعر گذاشت.

در کنار این گورستان یک سربالایی بود که میشل شروع به بالا رفتن از آن کرد. زمانی که به بالای آن رسید، پاریس را در میان انبوه درختان مشاهده کرد. بیشتر بناهای بزرگ و دیدنی پاریس از این مکان قابل رؤیت بودند: مون مارترو، پانتئون، نوتردام، سنت شاپل، انوالید و بالاخره چراغ دریایی گرئل که نوک تیزش به ارتفاع ۵۰۰ پایی (۱۵۲/۴۰ متری) رسیده بود. بیشتر از ۱۰/۰۰۰ دودکش کارخانه هم دودهای رنگارنگی

را به فضا می‌فرستادند.

از آن بالا، گورستان به صورت مجموعه‌هایی از قبرها به نظر می‌آمد که با میدانها، خیابانها، کلیسا، خانه‌ها و چهار طاقی‌ها موجود در آن صورت شهرکهای مستقل مجاور هم را پیدا کرده بود.

در بالای شهر تعدادی بالن ضدصاعقه به چشم می‌خوردند که در هوا معلق بودند. با استفاده از این وسیله از سقوط فاجعه‌بار صاعقه بر روی خانه‌های مسکونی جلوگیری می‌شد. میشل آنقدر از این شهر نفرت پیدا کرده بود که آرزو می‌کرد طناب این بالنها پاره شود و تمام شهر را صاعقه بسوزاند و زیرورو کند.

او باخشم ناامیدانه‌ای فریاد کشید: آه! پاریس!

و در حالی که از حال رفته بود بر روی برف افتاد و آهسته زیر لب گفت:

— آه، لوسی!

